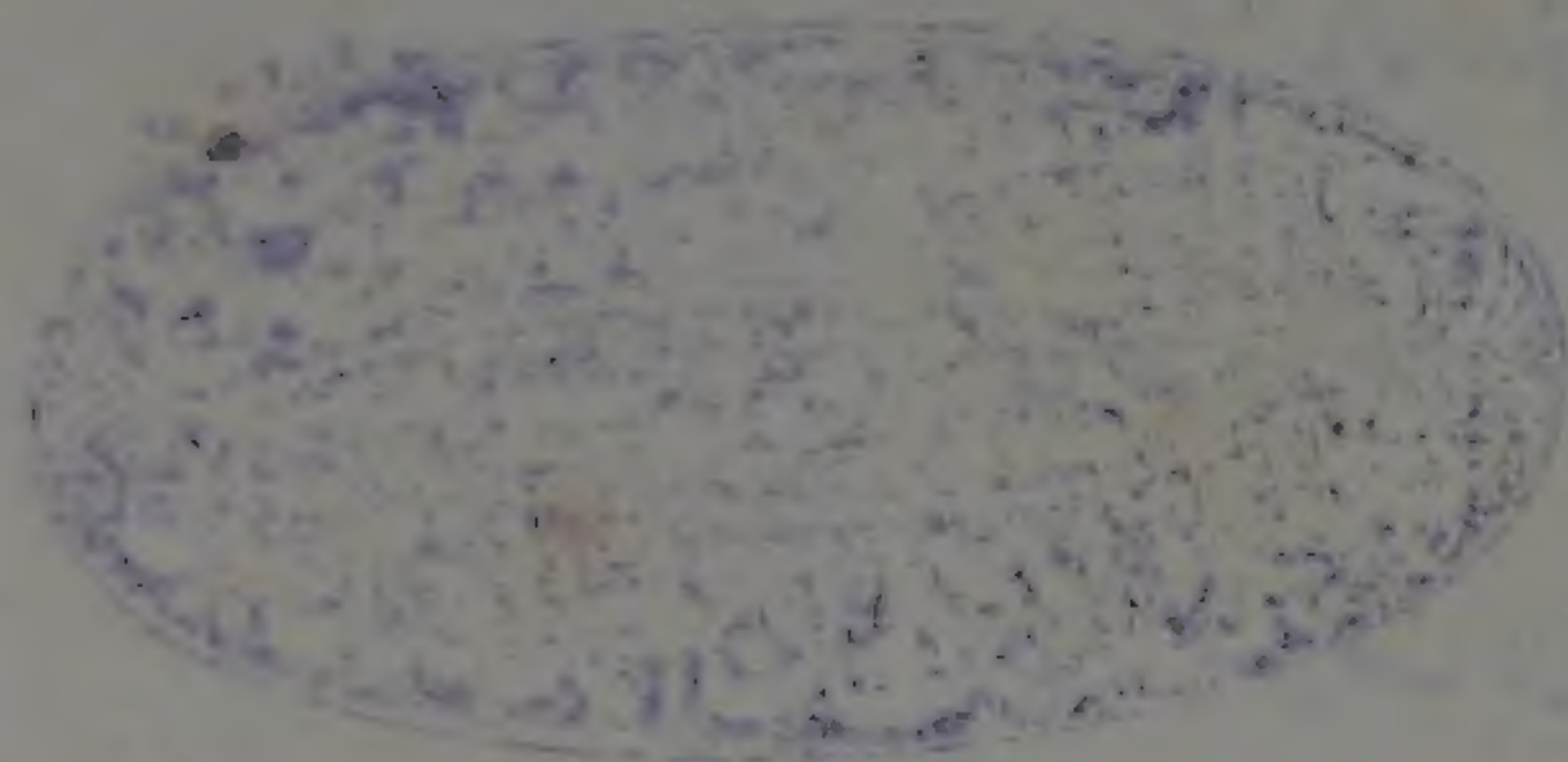




وصلت نامه شیخ طاهر

< ۲۷



7001

2324

تیمور

626

وصلت نامه شیخ عطار

ابتدا کردم بنام کردگار خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که هستی ذات او هر دو عالم معنی آیات است
آن خداوندی که آدم را ز خاک آفرید و داد او را جایگاه
بعد از آنش گفت بجز وجودش چون ملائکست سجد و سجودش
آن خداوندی که ایستاد از بود هر یکی را در لباس و آن خود
خس را بر آب او بنیاد کرد خاک را بر آبر او بر باد کرد
شمس را همچو چراغی نور دار تا شود روشن بنورش باز کرد
بس نجوم و بس سحر و بس بر و بس آمد بید
ایستاد در ره کل سر نمود او بیاد امن سحر و آن خود
ایستاد در راه ستر لا مکان او بیاد داد سوز عاشقان
ایستاد در توکل سر نمود او بیاد دامن پر در نمود
ایستاد در حکم کن فکر او بیاد داد سر لم یکن
ایستاد در سوز عشق او بیاد داد سوز در عشق
ایستاد در راه ستر لا مکان او بیاد داد سوز عاشقان

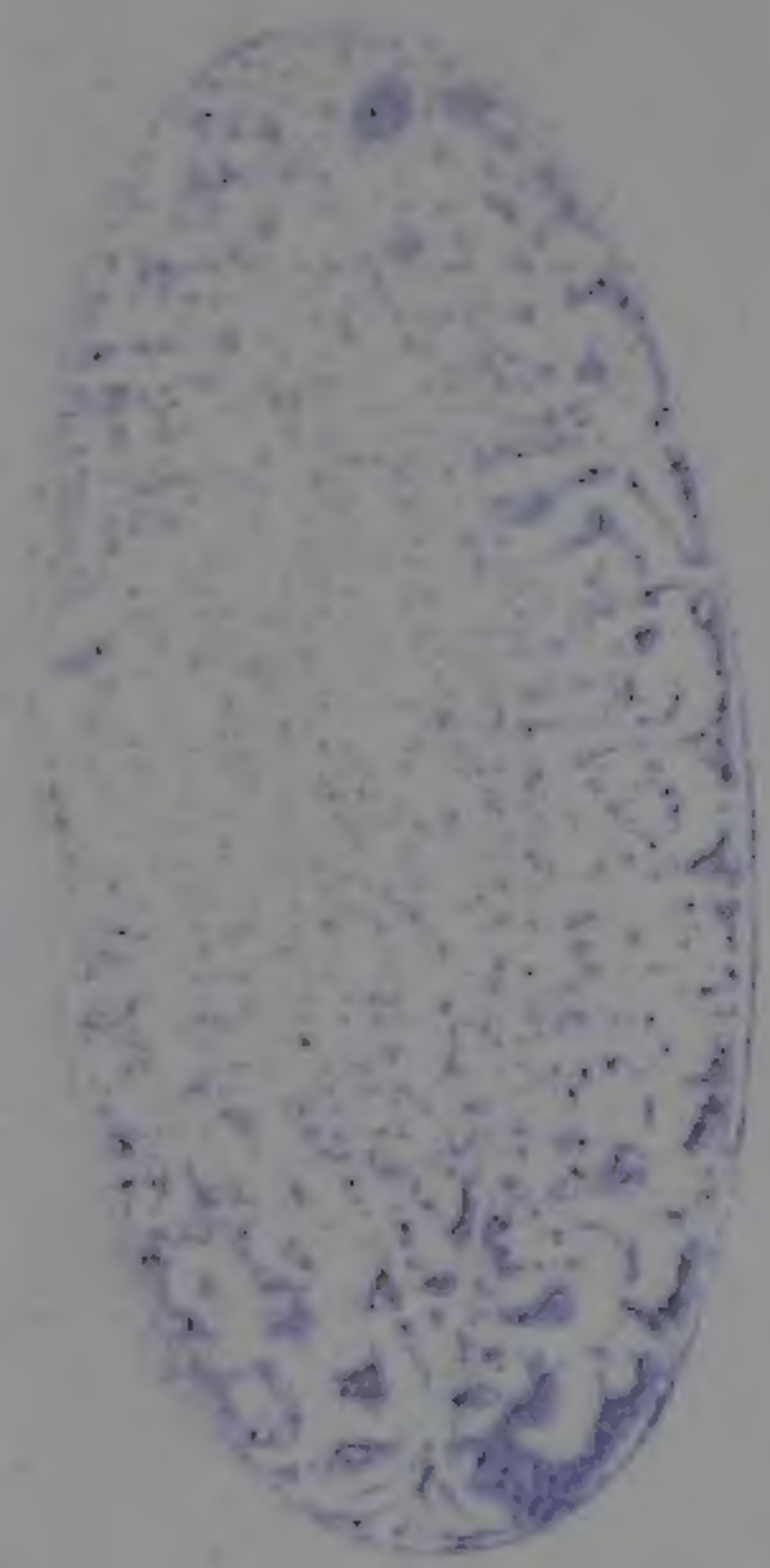
ایستاد

ایستاد در راه هر دم رفعتی او بیاد آرد هر دم خلعتی
ایستاد در راه هر دم صد عطی او بیاد آرد صد صد و صفی
ایستاد و او بیاد آرد بدان سه معنی کرم ام با تو بیان
ایستاد و او بیاد آرد حق بیست این سخن تقلید نیست ای مرید
من را آنی گفت آمد مصطفی چند باش در حجاب ای بی وفا
لو گفت گفتش آن علی پاک دین بشو ای اسرار و شومر و یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان بکن این معنی چه داند این حرف

در رموز حق و حقیقت او

از رموز سه حق که نه لاجرم کوری و مرده نه
مصطفی آمد درین ره پیروا پیروی انبیاء و اولیاء
مصطفی آمد درین ره سرفراز موج میزد بر دوش دربار آرد
مصطفی آمد درین ره راز دان توکمان راه از وی باز دان
مصطفی آمد درین ره باز دین هر زمان از راه دانه صد دان
مصطفی آمد درین ره بحر کل قطره ها از بحر او بآید نال
مصطفی آمد درین ره نور پست جمله طلاات را کرم پست

بمعنی است



مصطفی آمد یقیناً فی جہان
 تا آنکه بادشاهی جاودان
 مصطفی آمد درین راه
 دامن او کبریا کردی توشاه
 مصطفی آمد درین راه
 طایب آنرا اندرین راه جانفزا
 مصطفی آمد درین راه رازدار
 دیده معنی بدین راه بازدار
 مصطفی آمد درین راه بحر نور
 هر دو عالم یافته از وی حضور
 مصطفی آمد درین راه عقل کل
 عقلها جمله از وی بآب بند
 مصطفی آمد درین راه پاکباز
 سلاطین از رههای کار ساز
 مصطفی آمد درین راه رازدان
 ستم معنی از اینجا باز دان
 مصطفی آمد درین راه شمع حق
 از دو عالم بر حق در معنی سبق
 مصطفی آمد درین راه با وصل
 فاضلان را از جمال او کمال
 مصطفی آمد درین راه غیب دان
 ستم معنی را بدیده او عیان
 مصطفی آمد درین راه خال را
 از برای علم گفتش قال را
 مصطفی آمد درین راه شاه دین
 قطب عالم رحمتی للعالمین
 مصطفی آمد درین راه مرد عشق
 آن کسی دانند که دارد مرد عشق
 مصطفی آمد درین راه شهریار
 حکم او در هر دو عالم بآید آ

مصطفی آمد درین راه ذات حق
 آن کسی دانند که دید آیت حق
 مصطفی را حق بدان و حق بین
 تا نوری تو مرد راه دست و دین
 مصطفی را حق بین و حق بدان
 تا نوری از هر دو عالم بی زان
 مصطفی حق بود و حق بد مصطفی
 بسنوا این معنی پاک با صفا
 مصطفی را نور حق میدان یقین
 تا رسی در قرب رب العالمین
 مصطفی و مرتضی مرد یکبیت
 در ابوبکر و عمر خود کی شکست
 شمع با مصطفی و مرتضی
 کشته از هر دو شهید کربلا
 مصطفی و مرتضی دیار آن
 جده را حق دان و خیر امتان
 مصطفی را بود ذو النورین باز
 بر سر قرآن شهید بی مجاز
 ستم احمد بود جبر در جهان
 مصطفی گفتش رفیق فی الجبال
 جاسید بد معنی مرتضی
 احمدش گفته علی با بهاء
 جده در توحید حق بکت بدند
 نه چون در کثرت صفت تا بدند
 آغاز کنایه در مرآت راه عشق
 عیسی یکدم در آدر ستم جان
 تا بیای ستم عشق لا مکملان
 عاشقان بینی به جلا خیر آن سوره
 هر یک از نوع دیگر بر پا شده

عائقانی درین ره گزیده غرق از قدم در خون تشنه تا بفرق
 عائقانی هستی ز خود فانی شده جلد در خوال بیت بینی شده
 عائقانی بینی ز خود فانی شده از خودی بگذشته و باقی شده
 عائقانی بینی بحق و اصل شده و آنکه در کار حق قابل شده
 عائقانی بینی زبان لال آمده و آنکه در عشق از حال آمده
 عائقانی بینی بری از خوبستان همچو بار آهیم آذربیت شکن
 عائقانی بینی ز شهر نامهان هر نفس در بآفته جا و جبهه
 عائقانی بینی ز فرس خاکدان دردمی بگذشته از هفت آسمان
 عائقانی بینی ز در عشق زار سر برهنه با پرهنه دلخوار
 عائقانی بینی ز شوق دوست جلد اندر نیستی گشته است
 عائقانی بینی تمامت جا شده همچو اسماعیل جا قربان شده
 عائقانی بینی ز بهی و استیاق همچو یعقوب بنی اندر فراق
 عائقانی بینی بمهر جا شده و آنکه در مهر جا سطر شده
 عائقانی بینی در غرق نور همچو موسی رفته اندر کوه طور
 عائقانی بینی در معرفت همچو داود بنی در تعزیت

عائقانی بینی بیستاه آمده چون سیاه شده درگاه آمده
 عائقانی بینی برفته زین جهان همچو عیسی بر فراز آسمان
 چون محمد عاشقی هرگز نبود عائقانی بینی جز آن عز نبود
 عائقانی خون جلد در راه ویند جلد حاکمند درگاه ویند
 از سه دردی نکه کن این کتاب تا که بر خیزد زیست این حاجب
 از سه دردی نکه کنای پسر تا شوی از سه معنی بآخته
 این کتاب و بیکری ای مرد دین ره روان آره غیب در بخت
 غیر قرآن این کتباتی دگر جلد قهر است این بدان ای ضربه
 باز قرآن مفلک است و بر کمال توجه دانی تا چه گفته ذوالجلال
 من همه نفسها را خوانده ام معذ قرآن را از آن رانده ام
 باز فرمودند از پی سلا مرآت تا بگویم اصل را و فرع را
 هر چه گفتند دیگر آن افانه بود عقده را آن سخی هم خانه بود
 بیت ز قالی ترک کن افانه را کوش کن از من بود صلت نامه را
 هر که این خواند بکام دل شود زود باشد کاندربین و اصل شود
 نام این کردم بوصلت نامه من ز آنکه و صلت دیده ام در خوشنما

ای من العت

در خلقت آدم

هر که میجو آید که او و اهل شود در معبودش مکر حاصل شود
 بیرون آوردن آدم از بهشت از رموز
 ای برادر قصه ام را گوش دار تا شوی در هر دو عالم مرد کار
 دست لطف حق چو آدم آفرید از غذای شیر عشقش پرورید
 جل صبا خد زان خدا تحفه کرد بعد ز انش بر کسب و وفه کرد
 پس بفرمودش که تا بر تخت شد سه دخت یافت عالی بخت شد
 بعد از آن فرمود کای افلاک کن سجد آرید پیش آدم ابراز نما
 سر نهادند آن همه در پیش او سر کشیده آن لعین از کیش او
 حق تعالی گفت ای ملعون راه توجه آس میبکشی از حکم شاه
 ز آدم معنی تو آنکه نیستی سخت مغروری که در ره نیستی
 ای لعین کجاست آدم در صور توجه دانی ز آنکه هستی بی خبر
 چونکه تو سر میبکشی از راه دین لعنت قار تو باد تا یوم دین
 آتش ما آدم نشسته در بهشت بود با روحانیان در باغ و گشت
 صد هزار آن حور هر دم در پیش صد هزار آن نور هر دم در پیش
 صد هزار آن لطف حق دریافته صد هزار آن حلاها بدو خواسته

صد هزار

صد هزار آن عز و کبریا در بیجا پنج دیده نی لقب
 سبیل و زنجیل و می روان سیر و شمد و مپوهای جا و آن
 جمله از لطف خدا آدم بدید بهر زمانی گفته او هل من مزید
 حق تعالی خواست تا اسرار را فاش کرد آن صرا و آو سرا
 آدم از جنت به بیرون آورد صد هزار آن در مکنون آفرید
 صورت ابله را بنیسی آن و سوسه کرد در آدم هر زمان
 آدم معنی تویی ای بی خبر سر بین و سر بدان و راه بر
 نفس شومست هست ابله لعین سر کشیده او ز روح تا ز نین
 روح را فرما مبرست آن فضل لاجرم نامش نهادم بو الفضول
 باز کو تو سر اسرار چنان که چه آمد آدم اندر خاکدان
 بود کجی بی نهایت در عدم و آنور آن جایکه او دم بدم
 گاه آنجا آدم و حوا شده سبت دار اندر جهان پیدا شده
 نوع گشته در جهان سالی هزار دعوت حق کردم هر دم آشکار
 باز ابراهیم بر دم در جهان بت شکنه پیش حق هر دم عیان
 باز اسما عیسی همچو لا جان در ره حق هر زمانی پا شده

باز اسحق بنی بر سر آمده در ره حق سرور و میر آمده
 باز یعقوب بنی بر سر به درد بوم در عشق خدا آزار و درد
 باز یوسف بعد اندر مصر جان بادشاهی کرد در عالم عیان
 باز موسی بود اندر نیل آب ملک فرعون را کرد خراب
 باز یونس بود اندر قوجا بادشاهی کرد در عالم عیان
 باز داود بنی بوم یقین در نضج پیس رب العالمین
 باز آمد چون سلیمان در جهان تحت او بر باد و خوش کرد روان
 باز زکریا بیایا شده اندر درخت اژه کرد در درختش تحت
 باز یحیی آمده اندر یقین سه فدای کرد بهر راه دین
 باز عیسی آمده از سر حق صد هزار آن خلق را آمد سبق
 باز محمد آمده از لا مکان صد هزار آن جان بخشد در جهان
 باز احمد آمده از عشق نور خلق عالم یافته از وی حضور
 باز احمد آمده از عشق کل عاشقا جمله از وی بند مل
 باز آمد مصطفی با صد بیان از برای طالبان و عارفان
 باز آمد سرور هر دو جهان صدقان جمله از وی بندان

باز ابو بکر

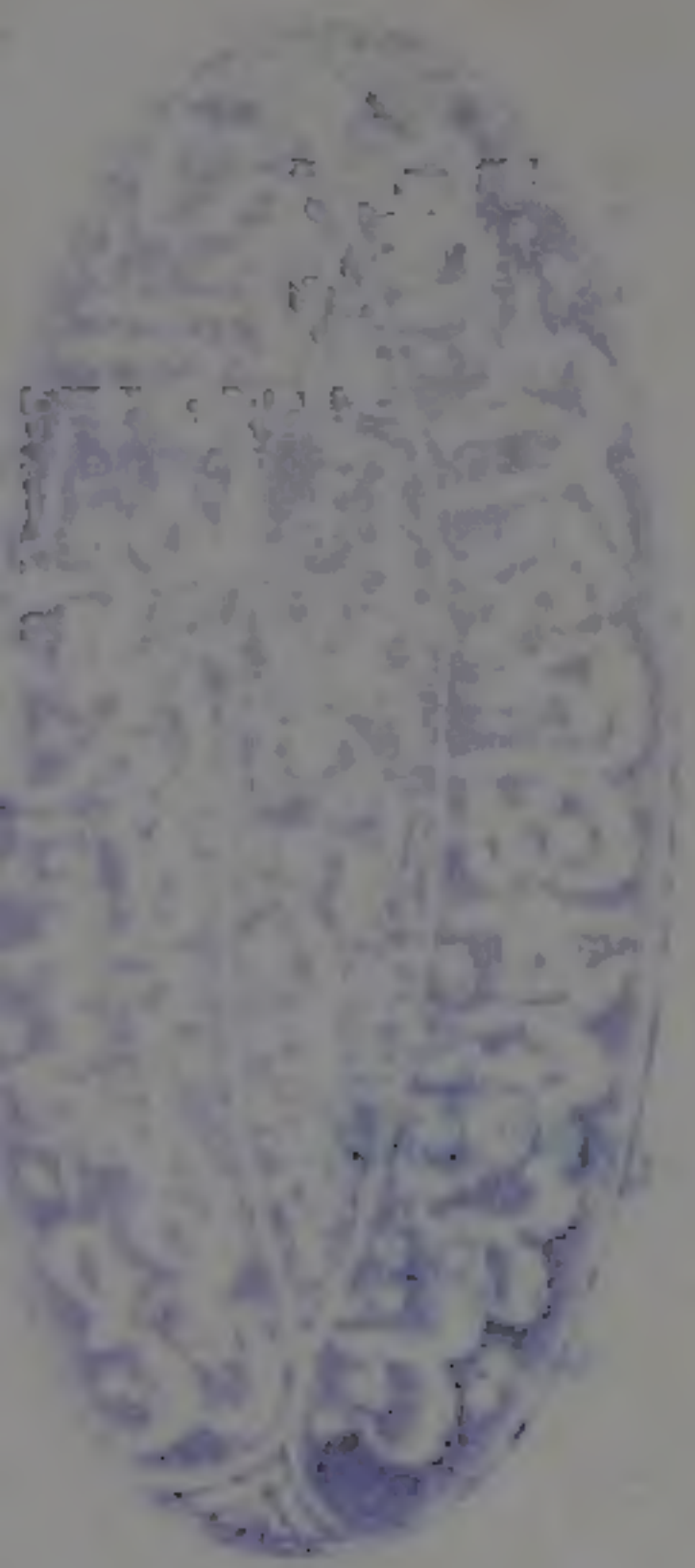
باز ابو بکر آمده از صد کل عاشقا جمله از وی بند مل
 باز عمر آمده در عدل پان عارفان را کرد اندر حال پان
 باز عثمان آمده اندر حیا خلق عالم را در آن دم پیوا
 باز امیر المؤمنین حیدر علی ابی نعم مصطفی حق را وی
 باز حیدر آمده با صد کمال آفتابی شرح و نور ذوالجلال
 از صبا و از حسن ابن رزینا صد هزار اسرار حق را بان بینا
 باز آمد بایزید اندر مزید هر زمان گفته زجا هل می مدید
 باز لقمان آمده آن قطب حق در ره حق بر او هر دم سبق
 باز آمد آن جنید سر فزان بادی پر درد راهی پر نیاز
 باز منصور آمده از آن حق اژه عشق آمده بر دگر حق
 صد هزار آن سر فزان و شایا آمدند از پشت آدم در جهان
 کی توانم جمله را نکر آرد کرد عشق پاک در دل می کار کرد
 کرد صدت و کس هزار است خود مرد حق را اندرین ره کی شکست
 اکرم از جنت بروا آمد چو جان تا جمال دوست را بیند عیان
 آدمی معنی مکرم آمدست در نعت فیه صم آمدست

آدمی معنی جهان دوست داند هر چه غیری دوست آنرا دوست داند
 خاک را خود ز کلمات افزون است ز آنکه قرب و بعد او کامل تر است
 در سه عشق حکایات در رموز
 بیامد پیش جبر مرد دانا که سستی باز کوزا سر آریا
 که اندر جنت الهادی بود روز بود این سخن آبی مجلس افزون
 علی گفت نه روز است و نه شب نه شمس است و نه بدرست و نه مظلم
 همین آدم که اینجا سرفراز است همین آدم که در اینجا شاه باز است
 همین آدم بود سلطان عالم همین آدم بود برهان عالم
 همین آدم بود ستار افلاک ازین آدم شدست معجز ایام خاک
 همین آدم بود کرسی بزرگان ازین آدم شدست ایام صرخ کردن
 همین آدم بود در روح مطهر و زین آدم شدست عالم منور
 همین آدم بود عرش الهی و زین آدم بدانی هر چه خواهی
 همین آدم بود سه معانی و زین آدم خدا را باز دانی
 همین آدم بود جبریل معنی نه فتوی کجند اینجا و نه دعوی
 همین آدم بود حیات اکبر ازین آدم شده حیات اخضر

یونیت سهوا
 باز از لایحه

زهر آدمست این خوره غلغل زهر آدمست طوبی و درضوان
 زهر آدمست اسرار دجست زهر آدمست انهار جنت
 زهر آدمست این هر دو عالم زهر آدم است هر پیش و هر کم
 همین آدم بود معبود عالم همین آدم بود مقصود عالم
 همین آدم توبی کر باز دانی همه عالم توبی کر باز دانی
 بکشتن ترا شریف داده در معنی برویت برکت آمد
 از آن در اندر آفتاب شاهی بمعنی چو لایسی اللہ بآسی
 اگر نای از آن در خام کردی بنزیر بار کالایفام کردی
 زهی توحید حق توحید داند کو درین ره عاشقان داند جا کو
 کسی که غیبه حق بیزار کردد یقین میداند که مرد کار کردد
 درین ره غیبه حق را میل در کش بدایع عشق خود را نیل در کش
 به غیبه حق مبلین در هر دو عالم اگر هستی ز دریات آدم
 که اندر هر دو عالم جز یکی نیست درین معنی که من کفتم یکی نیست
 یک است این جمله در انجام آفتاب یکی بین جمله را و کوش کن باز
 یکی داند صورت عالم سر آس یکی داند جمله سیای بر آدر

نیل بمعنی جوید



اگر چه صد هزار آن رنگ پیش است
 بهر جای دو صد آیین و کین است
 و بیک اصل او بی رنگی آمد
 از آن هر دم درینجا رنگی آمد
 نه بینی ابر را هر دم برنگی
 درخت لا کرم هر دم او برنگی
 هزار آن رنگ کون کون شده
 یکی زرد و یکی سرخ چو غناب
 خاک را خور رنگها افزون تر است
 ز آنکه قرب و بعد او کامل تر است
 این همه تغیر از آن کردیم ما
 تا بینی جنی را ای فتا
 این همه بیا و آیت از یکیت
 این همه دارآت و طاعت از یکیت
 این همه زنده به نور ذات دان
 ای پسر ایما جمله را در ذات دان

معنی نذیب
 رین

طاعت یعنی
 او کند

حکایات از رموز

بشنو این رمز از بلال با وفا
 خواجہ عابد غلامی مصطفی
 او فتاده بود آن در ستمین
 در میان آن جهود آن لعین
 مرد دینا بودی و طبکار آمد
 عشق احمد را ضیاء آمد
 روز شب در دین حق دین دار بود
 واقف سر بود و مرد کار بود
 روز از بهر جهود آن کار کرد
 شب همه شب خدمت جبار کرد
 آن جهود آن لعین کرم شدند
 از طریق عشق او آنگه شدند

کند

چند تن ز آن کمرها دمج آمدند
 بر بلال پان دینا چو بی زدند
 تا که بر کردوز عشق مصطفی
 بزرگ کبر داین طریق با صفا
 بعد از آن گفتند از نفس دین
 توجہ اعظم احمد میکنی
 راه او را توجہ آ کردی قبول
 گشته از راه ما توبه الفضول
 گفت راه او حق است او مهتر است
 راه بی رامت تمامت ابراست
 بعد از آن او را به پستند و ستور
 چو بهتا بروی زدندی بی شمار
 پس بلال از شوق میکنی ای احد
 فار و ضر و خداوند و صمد
 کمر هزار آن باره کرد جسم من
 من یکی دانه ترا بی ما و من
 ما و من بکنار و بگذر زین دوشی
 تا دینا ره مرد صا حب سر شوی
 تا دم آخر بیکتایی رسی
 در کمال ذات بیکتایی رسی
 چونکه بیکت گشته ای محترم
 بگذری از کفر و از اسلام هم
 چون تو بیکت باشی ای مرد فقیر
 بر همه عالم تویی سبط و میر
 چون تو بیکت بی دربار پادشاه
 بهر دو عالم در ره توفیق شاه
 چون تو بیکت باشی اندر لامکان
 سابقا باشند هر دم قدسین
 چون تو بیکت باشی اندر بحر نور
 واصل تویی اندر حضور

یاد است
 معنی نوری عالم

چون تو بخت با شئی در دنیا خدا از خدا بآبی تو صد کج و عطا
 چون تو بخت با شئی اندر شر جا سر غایت خوشن را در میان
 چون تو بخت با شئی اندر سر دل سر دل را باز بآبی هم ز دل
 چون تو بخت با شئی اندر معرفت معرفت آید ترا هر دم صفت
 چون تو بخت با شئی هر دم راه را مات سازی صد هزار آن
 چون تو بخت با شئی همه بخت بدان سر معنی کردم ام بیست عین
 چون که جمله از یکی پیدا شدست عقلها جمله زبک گویا شدست
 انبیا و جمله زبک گفتند باز از یکی گشتند این سر فرات
 شرح و ترتیب از یکی شد آشکار بسوایا معنی و یکدم شود
 آسمان را از یکی کرد آن شده ماه و خورشید از یکی تابان شده
 از یکی شد این نجوم بی شمار از یکی شد هفت و پنج و چهار
 از یکی شد این جهان بر کف کوی از یکی شد عالمی بر چست و جوی
 از یکی شد قطره باران و درید بجای گشته میرند هل من میند
 از یکی پیدا شده آب و هوا این جهان را داده هر دم صفا
 از یکی پیدا شده اسباجها داده هر دم لول لول اثمارها

از یکی

از یکی پیدا شده عبور روان این جهان را سیر کرد را یکان
 از یکی پیدا شده فصل و نسیم است و اسب و خروگاه و غنم
 از یکی پیدا شده دزد و کهر دزد و لعل و سنگهای معینه
 از یکی پیدا شده وحش و طور هر یکی را صد عطا و صد غفور
 از یکی پیدا شده صد تا زینن جسمها با دم و لبها سکرین
 از یکی پیدا شده صد دلفریب کردم تا عرف هر دم در عینیت
 از یکی پیدا شده صد کلغزار ابر و آن جانی جسم پر خمار
 از یکی پیدا شده صد ماه و شش دست در کردن قبا و خوش
 از یکی پیدا شده صد لغا عیافانرا گشته هر دم در حفا
 از یکی پیدا شده هر دو جهان از یکی شد آشکارا و نهان
 از یکی پیدا شدست این عقلها سر این معنی بداند عاقلان
 از یکی آمد علوی انبیا از یکی آمد حضور اولیا
 از یکی آمد نبوت در جهان از یکی آمد ولایت در جهان
 از یکی احمد شده سالار و شاه عقبها را بر گرفته اوز راه
 از یکی آمد ذلیل زو قنون در ره حق تا جدار و رهنمون

از یکی موسی شده صاحب قرآن	حیدت آورم ز بیم بن تر آن
از یکی عیسی شده بر آسمان	ترک کردم خطه این خاکدان
از یکی دآن هر چه بینی ستر	چه بدو چه بنیک چه خشت و چه تر
این چه تفسیر از بهر بیت است	مرد معنی را در اینجا کیست است
این یکی اندر یکی آمد مدام	تو یکی اندر یکی بین و السلام
خود یکی اندر یکی یکی بود	اندرین معنی کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان	تو یکی در آیت توحید خوان
تو یک اندر یک بدان ای بی خبر	تا توی در معرفت صاحب نظر
این یک اندر یک تو عشق روح دان	این سخن را تو در مغفوع دان
این یک اندر یک خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاك با صفا
زات حق را بر صفات حق بین	بگذر از گفت و رها کن کبر و بین
پس چنانچه در جلالش باز بین	شد بسوزان و گذر کن از یقین
پس نه از عین میدان یقین	پس نه از عین بدان همچون
هم نه و هم عین هر دو بهم	هم برو و از هر دو ای لطف کرم
هم زمین دآن اسما و هم ملک	هم بخوم و هم بروج و هم ملک

هم بنی و هم ولی و هم علی	دو مبین تا توبائی احوالی
این یکی آمد یکی آمد هم	عقل افتادست اندر دعدو
این یکی آمد یکی آمد یکی	اندرین معنی کجا باشد شکی
دو مبدم در هر مکان رخ نمود	چون مکانش نیست بی جای نمود
این سخن از ترجمان دیگرست	مرد این ره را نشانی دیگرست
این سخن از نامکلا آورم ام	سه مخفی را عینا آورم ام
این سخن از عقل و از جا برترست	این کس را ندان که عالی کوهرست
این سخن از عشق اعلی آمدست	از رموزی حق تعالی آمدست
این سخن از بهر عشق آمدست	لا جسم در عشق مشتاق آمدست
این سخن از بحر معنی آمدست	از طریق عشق مولی آمدست
این سخن از غایت درد آمدست	در طریق عاشقی فرد آمدست
این سخن از سر نهان آمدست	صد هزار آن کوهر جا آمدست
این سخن از عشق جانا آمدست	لا جسم از عقل نهان آمدست
این سخن از سر و حد آمدست	نه که از تقلید و کثرت آمدست
این سخن را درر باید بی شکی	تا بداند از رموزش اندکی

کر تر آدرست اندر ره در آ	آندرین ره باز دآن اسه آر آ
کر تر آدرست در جهان هم بود	کر تر آ عشق است جانا هم بود
در گذر از زهد و علم و قال و فعل	در در آ بگزین و بر خور کس تو نیل
در گذر از ذکر و فکر و معرفت	در در آ بگزین و شود در معرفت ای عزیز
در گذر از این جهان و آن جهان	چند بانی استکار آ و سنان
در گذر از زیستن یکبارگی	تاری در عالمی بی چاره کی
بگذر از خود پائی شو کلفتی	تا شوی اندر فنا عین بقا
چون وجود خود کنی کلفتی خراب	آن زمانا معشوق بینی بی حجاب
عاشق و معشوق خود هر دو توی	جاوتن در بار بگذر از دوی
کر یکی بینی تو چاره پیدا شوی	در رو بینی احوال و کج بینی شوی

حکایات از رموز

هست او ستاری حکیم آینه آ	دائما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم و راهمتی نیست	همچو در علم سه غوغای نیست
رازها با حق تعالی گفته است	سه ها از راز او دانسته است
روز شب در راه او با در	بی ولدی جفت فردا هست

بهجکس

بهجکس از راز او آ که نشد	بهجکس با او دی همه نشد
این حکمت که جهان معور است	این حکمت که دو عالم نور است
همچو او دیگر حکمی خود بنور	بر دو عالم راز و حکمت کسور
ای بکس را که او آگاه کرد	ای بکس را که تهنیت کرد
ای بکس را که در عشق داد	ای بکس را که در دهر داد
ای بکس را که راه از وی کشود	ای بکس را که سز حق نمود
ای بکس را که جام فقر داد	ای بکس را که جام زهر داد
ای بکس را که شاه و میر کرد	ای بکس را که قطب و میر کرد
او حکیم صادق و ستم خداست	همچو او دیگر حکمی خود کجاست
ای خدای خویش و رفعت یافته	در ملوک خویش رفعت یافته
صد هزار آن حکمت بی مشتمل	از خداوند یافت از بحر صفای
بهجکس از حال او آ که نشد	احوالی با او مگر هم خانه شد
اند راز خانه یکی آینه راز	هر دو عالم راز و آینه راز
هست آن آینه در پیش حکیم	روی خود را دیده او در وی معین
احولت گفت ای حکیم با ضرر	هر زمان در آینه می بنگرد

حکمت او بی شک اندر آینه است لاجرم زیبا رخسار چون آینه است
 حکمت او من ازین پیدا کنم در جهان خود را چو او پیدا کنم
 و آنکه ای در آینه کرد او نگاه دید او در صورت زشت و سیاه
 احوال چون دید او در آینه لاجرم کج بین شد و پر مغله
 جهد کن تا کج بینی ای پسر تا نباشی همچو احوال کج نظر
 جهد کن تا کج نه بینی ای فقیر تا نباشی همچو اول در سفیر
 جهد کن تا کج نه بینی ای فتا تا نگر کن همچو احوال مبتلا
 هر که دو بیند در غافل است آنکه او اندر مقام احوال است
 دو مبین که مرد را بی ای پسر تا شوی در راه معنی معتبر
 دو مبین و دو مکود و دو مجو چند ازین طاق و طرب کشت کو
 دو مبین ای خواجه تا شوی از رستا تا شوی شهباز اندر لامکا
 دو مبین ای مرد و یکدراز دو تا رسی در عالم پر معنوی
 دو مبین ای مرد در راه ذوالجلال تا رسی در عالم وصل وصال
 دو مبین در معرفت ای پیونفا تا رسی در عالم صدق و صفا
 دو مبین در راه عشق را ستا تا شوی از هر دو عالم بی زنا

دو مبین در وحدت حق و رنگ تا یکی بینی مینا را سبزه
 دو مبین و یکدراز بهر نیک و بد تا یکی بینی ازل را تا ابد
 دو مبین و یکدراز بهر تنگ و تمام تا رسی در راه وحدت و السلام
 احوال دو دید و از راه افقار سه نکوش را ندان چاه او فتاد
 احوال در آینه چون بنگرید روی خود دو دید آن کار پدید
 لاجرم از غافل از ره فتاد لاجرم از احوال در ره فتاد
 لاجرم بدبخت و سرگردان شد مردم از نوعی دیگر خبر آن شد
 لاجرم در بند صورت مانده است پای تا سر در کدورت مانده است
 و آن حکیم برهنه در آینه جهد بکند دید او معانی
 ای حکیم برهنه را روح دان نفس شوخت احوال آمد در میان
 روح اندر عالم وحدت بود نفس اندر عالم کثرت شده
 دل بدان آینه از روی کمال اندر روی بین جمال ذوالجلال
 اندر بن راه که تو صاحب دل شوی بی مکار بی تعین و اصل شوی
 روح و عقل و نفس و دل جمله است مرد معنی را در اینجا کی شکست
 چونکه ره بین شد تو او را روح خوان چونکه کج بین شد تو نفس روح دان

عقل و صورت کردین دیر تر آب عشق صورتها بکل کرم ضایع
 عقل اندر هر دو عالم هر فرات عشق داده هر دو عالم را طلاق
 عقل اندر کار سازی بی جهان عشق اندر بی نیازی جهان
 عقل را تم طالع و دفتر شده عشق آتش در همه دفتر دم
 عقل اندر نیستی هست آمده عشق اندر نیستی هست آمده
 عقل نقاشی شده اندر جهان عشق شهبازی شده در لامکا
 عقل هر دم خانه آبار آن کند عشق هر دم خانه آبار آن کند
 عقل با غفلان راهی عشق با عارفان راهی
 عقل اینجا چه داره شد عشق آنجا راز داره شد
 عقل اینجا هر زمانی در سجود عشق خوره غوطه اندر بحر جود
 عقل اندر کار خود در خانه است عشق صد آه حق بر خوانده است
 عقل در نسیم و تقلید آمده است عشق در تکبیر و توحید آمده است
 عقل اندر تا نمانی باز ماند عشق اندر کار دانی پیش راند
 عقل اندر سه فراری آمده است عشق اندر بی نیازی آمده است
 عقل اندر حب و جود قال و قیل عشق اندر شست و شوی آب و نیل

هست او نیست

عقل اندر اصل و فرع این جهان عشق اندر ذات پات جاودان
 عقل گشته هر زمانه نوعی دگر عشق را بوی بنوم ای پسر
 عقل هر دم در دورنگی آمدت عشق اندر عین بی رنگی شدت
 عقل از تکلیف حق کامل شده عشق در شرف حق و اصل شده
 عشق چون بخود روی خوشن عشق را یکه اخت در دم جانین
 جوهر عشق است بحر لامکان جوهر عشق است قتال جهان
 جوهر عشق است دریای عظیم جوهر عشق است رحمت انجم
 جوهر عشق است بیدار نهان حادث عشق است ابد هر دو جهان
 جوهر عشق است ذات پات حق این کسی راند که دید آتاق
 ای دل آفر بکرم ما بیدار شو بکرم ما جو تابی وصل یار شو
 ای دل آفر بکرم ما بگذر ز جان تارسی اندر مقام لامکان
 ای دل آفر بگذر از هر بنک و بد چند باشی در عقول و در ضل
 ای دل آفر بگذر از کون و مکان تا به بینی خوشن را در میان
 ای دل آفر بگذر از صرصر و هوس تا نمانی اندر جباره باز پس
 ای دل آفر بگذر از کفر و تناف تا نمانی در عذاب و در فراق

ای دل آفر بگذر از بندار و کین تا رسی در قریب رت العالمین
 ای دل آفر بگذر از جهل و کمان تا نور زات بای صدیقان
 ای دل آفر بگذر از سود و زیان تا سود بر آید این جهان
 ای دل آفر از در هر هست نیست همچو برقی میرود در ره ماست
 ای دل آفر بگذر از بخل و خسار تا شوی در روز محشر تادشاد
 ای دل آفر بگذر از پالاولیست تا شوی از عشق جانان مست
 ای دل آفر بگذر از خوف و جفا تا نباشی بر طریق با جبر آ
 ای دل آفر بگذر از قال و مقال چند بستی در پی حال و بحال
 ای دل آفر بگذر از عفل و فضول چند بستی در پی رد و قبول
 ای دل آفر بگذر از طامات خلق چند بستی در پی حالات خلق
 ای دل آفر بگذر از اسم و علم سر بپا ز و غوطه خور اندر عدم
 ای دل آفر بگذر از شنش و صبور چند بستی بت ترأس و بی خبر
 ای دل آفر بگذر از راه کمان چند بستی اندر بیابان
 ای دل آفر بگذر از لذات نها تا بیای لذتی بی منتها
 ای دل آفر ترک کن کس و کارها تا بیای عالم اسرارها

ای دل آفر ترک کن بندارها تا بیای وصلت آن دیدارها
 ای دل آفر بکن ما بیدار شو و آنکهی جو پائی راه بار شو
 ای دل آفر جان خود ایثار کن لب بر افکن دیده و دیدار کن
 ای دل آفر خوشتن را کن قتا تا بیای در مقام عین بقا
 ای دل آفر بگذر از عین خدا پتان پاتا تو بینی غیر را
 غیر حق اندر جهان نیست ای سر دآن اسرار و صواب نظر
 غیر حق اندر دو عالم خود مبین شک بسوزان و گذر کن از یقین
 غیر حق اندر دو عالم نیست در ره تو جد این ارادت و پس
 که تو غیر حق به بینی این جهان منکری با شئی بکافران
 که تو غیر حق به بینی ای فقیر هر زمان از جا بر آید صد فقیر
 که تو غیر حق به بینی ای فنا در میان غیر مائی مبتلا
 که تو غیر حق به بینی در جهان خاک بر فرق تو باشد جاودان
 که تو غیر حق به بینی ای سر در قیامتگاه کردی کور و کور
 چون صفات او مدام آمد مدام غیر نبود جمله او دان و السلام
 هر چه دیدی زات پان او بود اینچنین دیدی ترا نیکو بود

در همه انبیا و اقطاب هر بین
 اول و آخر و آید آن میدان مدام
 اسمانها و زمینها و ملک
 صورت معنی تو بایم ز آن دان
 هر چه بینی روی او می بینی مدام
 آفتاب از روی او بگذرد آن
 کوهها از در کمرش میگذرد
 انبیا را دانه سر خویش
 سر خود با انبیا گفته تمام
 سر و اهد را ز احمد باز آن
 سر و حدت از محمد بیدید
 با علی سر آری احمد بگفت
 چون علی بنسید ترک خود بگفت
 چون علی بنسید دل آگاه کرد
 پس علی سر آری با چاه گفت
 چاه را آن توانی مرد یقین
 تا شود علم الیقین عین الیقین

تن چار و پنج و شش و هفت است
 چون علی سر آری با چاه بگو
 چون سنت فانی شود کلی شوی
 آنرا تا تو لایق جنان شوی
 چون سنت فانی شود ای مرد کار
 نه همه دیار مانند دیار
 چون سنت فانی شود از مقتدا
 پس بیاید قریب وصل مصطفی
 چون سنت فانی شود سر آری عشق
 چون خلیل الله شود در ناز عشق
 چون سنت فانی شود ای بند نکت
 همچو موسی نور بینی از درخت
 چون سنت فانی شود اگر شوی
 همچو عیسی پادشاه روح الله شوی
 چون سنت فانی شود از قبل و قال
 فارغ آبی و شوی تو مرد حال
 چون سنت فانی شود از ذکر و فکر
 فارغ آبی و شوی در راه بکر
 چون سنت فانی شود از جسم و جان
 فارغ آبی و شوی در لامکان
 چون سنت فانی شود از خویش
 در آری از گفت و گوی ما و من
 چون سنت فانی شود از بود بود
 بر تو کرم دور پر کار وجود
 چون سنت فانی شود از معرفت
 فارغ آبی و غمائی در صفت
 چون سنت فانی شود از بهر آن
 از هایت بی و کردی سبب آن

چون نت فانی شود در بحر نور
محو کرد یک دسوی اندر حضور
چون نت فانی شود ای جانمن
آن ز ما بینی جمال ذو الملت
چون نت فانی شود سطر سوی
پس عظیم و عالم و دنیای سوی

حکایات از رموز

بود سطر در آن محمود نام
هر دو عالم از وجودش با نظام
عادی بر حق بدان سطر دین
بت شکن در هند و سمع و بین
عمر او خود در غنای آید آشته
کام او خود از غنای آید آشته
سایه در چشک کفار کنین
بود آن کینه و روی زمین
این جهان را آشته از عدل و داد
آن فریدون ز ما و کیقباد
صد هزار آن جم و را غنای آشته
ملک تور از تیغ او ویران شده
بنگه از تیغ او زیر و زبر
چه بهند و چه جین و چه به کر
غلفی افتاد از وی در جهان
قیصر از خویش نوم در اما
شهرهای منکر آن کرم خراب
کافران آدل شده از وی بیا
روز شب در خدمت داور بود
دشمن کیس و بت و زنا بود
دیرها کرم خراب اندر جهان
از برای دین احمد هر زمان

در طریق دین احمد فرد بود
صادق دین بود و صاحب دوز
روز شب در دین احمد کار کرد
دائما او خدمت جبار کرد
دائما در راه حق کوشید بو
اولیاب دین حق کوشید بود
صوفی صادق بدان شایه
صافی عاشق بدان خیر زما
جهان او پر کوه و توجید بود
از ره اعیان از تعلید بود
دائما در ذکر و فکر و معرفت
حاصل او بود در دین این صفت
شرح احمد را به جا کرم قبول
راه شرح او گرفته از اصول
دائما در عدل و در داد و داد
خلق عالم حمد در دست داد
خلق عالم از سخای او غنی
شاه را نه کیر از آن و نه منی
دائما چو یان مرد آن خدا
دشمن نفس خود و کبر و هو
شب شادی از خانه بیرون آمد
در طلب او مست و مجنون آمد
یک شبی در علم دین تکرار کرد
عشق و اندر دل او کار کرد
سر پرهنه با پرهنه شد برون
نه برسم هر شبی آن دوفنون
ناکمی افتاد در و پر آینه
دید اینجا بیدی دیوانه
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه
حاجتی دارم بدرگاه آله

حاجتی مآ را بخواه از کردگار در توبی بینم که هستی مردگار
 پس ز با بکت دهر سقار گفت ای محمود از حق شرم دار
 ملک و مال و تحت خواهی در کی شوی توان گروه صوفیان
 با غلاما لطیف و تحت در کی شوی از راه معنی با خبر
 تا سببا و لشکر و طبل و علم کی رسی بر خوان فضل پر کرم
 با خوانینا ظریف و خادما کی رسی در زمره صاحب دلا
 باد و باغ و تاج و شمشیر و کمر کی شوی در معرفت صاحب هنر
 تا سر و باغ و راع و گفت و کار کی شوی در راه عرفان مردگار
 تا سلاح اسب و با کج و کمر کی رسی در وصل حق ای بی بصر
 تا سواران و کد با کینه فر کی رسی در راه مردان ای پسر
 تا حکیمان و مذبحان جهان کی رسی اندر طریق عاشقان
 تا مردان نفس خود خوگر ده تا صدم در صد هزار آن پرده
 صد هزار آن پرده آمد پیش و پس کی ترا بوی رسد از بهیچس
 پرده ها را اول از خود باز کن و آنکهای بر خیزد ره را از کن
 روز نور عشق سماعی بر فروز پرده ها را سر به کلی تموز

چون بسوز

چون بسوزی پرده ها را ای قباد آن ز ما گردی ز وصل و دستار
 چون ترا پیدا شود آن بی نور هر دو عالم در دلت کرد و نفور
 بادشاهی و بزرگی جهان مختصر کرده به نیست ای جوان
 این سپاه و کشور و ملک و شرم درینا بد پیش خست بد رحم
 این غلامان ظریف ماه رو پیش تو کرد در حبس و زشت رو
 و بن سر او باغ چون زندان شود سوراخ عالم همه خسته آن شود
 این از و املاک و کج و کسار جمله در چشم تو کرد در همچو مار
 این کلاه و این قبا و این کمر جمله در چشم تو کرد در مختصر
 از هوای این دنیا ببرد شوی در هوای عاشقا همچون شوی
 ترک کبری لذتی دینی به کل پس برون آی توان بندار زل
 در ره معشوق خود صادق شوی آن زمان در عشق خود لایق شوی
 چون غم از وجود تو اثر آن زمان از راه حق یابی خبر
 سر به تو نور کرد در جهان پس غم از هیچ زشت در میان
 محو کردی غانی مطلق شوی و آنکهای در عشق مستغرق شوی
 چون از خود غانی شوی بانی آن زمان عین خدا را می شوی

و آدنی از تنک نام خوشن
 چند با نئی بت پرست و بت شکن
 بت جو شکستی شود کجی عینا
 بر خوری از کج وصل جاودا
 بت جو شکستی حجاب از پیش رفت
 عشق آمد راه دینا و کبر رفت
 بت جو شکستی سوی مرد خدا
 و آرهی تو زیر طریق و مآجر
 بت جو شکستی رهی زین خاکدا
 سر میفکن در قضای لامکا
 بت جو شکستی به منزل میری
 در قدوب حضرت الله رسی
 بت شکن شو جو ابراهیم حق
 تا ز اهر آها خود گیری سبق
 چونکه ابراهیم بکت گشت و ضر
 تاجیم پنهان گشت آن نیت مر
 این جهان و بر هوس بنی آردا
 همچو ابراهیم بت شکن عینا
 چون علی بت نیز در کعبه شکن
 تا به بینی تو جمال ذوالملک
 کعبه را تو دل بدان ای بابهر
 تا سوی از راه معنی با خبر
 این جهان بدت را بت بدان
 بشکن این پنهان و در لامکا
 چونکه محورا این سخنانی بلند
 بشنود از پیر لیس مستمند
 آتشی در جان افتاد سخت
 در بیدار تنک و نام و تاج و تخت
 گفت ای پیر شریف پیشوا
 دی جیب مصطفی و مرصفی

ای تو سطر همه عالم یقین
 دی تو بر هلا خدای عالمین
 ای تو قطب او بیاد اصعبا
 بر همه عالم بنده خاص خدا
 ای تو پیر سالکان در هر طریق
 رو نمایی مؤمنان در هر طریق
 ای تو سطر و همه عالم خشم
 ای تو جو بان و همه عالم غم
 ای تو سر چل بزرگان جهان
 خلق عالم از وجود بی زان
 ای جنبد و تفت و شبلی زمان
 بایزید بر مزید خرم دان
 ای تو پیر راه رود معرفت
 زات تو بر ترزو صفت و صفت
 ای تو مرد عشق و عهد آمده
 از ره معنی به عزت آمده
 ای تو مرد پاک باز و پاک رای
 صادقانه آره های و پیشوای
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 حکمت هر دو جهان آموخته
 ای تو توحید خدا کرد عینا
 از ره توحید داده صدق
 ای ترا علم لدنی داده حق
 در علوی مصطفی خواند سبق
 ای تو فخر پیشوایان زمان
 ای تو کج بی نهایت در جهان
 ای تو ستار سلوک عاشقا
 ای تو غمخواری دلی صاحب دلا
 ای کمر بسته درین ره مرده
 ای تو منصور آمده در پای دار

ای جو ابراهیم ادهم کهنه پوش
 همچو بهری تاره حق کرم نوش
 در ره حق وحدت کل یافته
 عاشقا از جام نومل یافته
 از خودی خود بکل فانی شده
 در بقای حق بحق باقی شده
 در مقام ترک و تجرید آمده
 در رموزی عین توحید آمده
 در سر بر سلطنت سطر شده
 و آنکلی در عالم عرفان شده
 صوفیان و طالبان با و فنا
 از تو یابند هر زمان صدق و صفا
 بکنج معنی آور در صورت فقیر
 ای معنی پس بزرگ و بی نظیر
 هر دو عالم از وجود قطره است
 عرش و کرسی پیش جوش زده است
 هست جنت سوخته از نیست
 هفت دوزخ پنج شده از غیرت
 این جهان و آن جهان خوانها تو
 امشب می آید مهلت تو
 اکرم الضیفت از قول رسول
 امشب ما را از لطفت کما قبول
 گفت او را مر جاساد آمدی
 در ره عشق از آن آمدی
 بعد از آن سطر بگفتن ای امام
 از کجای تو مرا بر کو تمام
 گفت لقمان سر خشی نام است
 بکنج وحدت در دل و بر آن است
 گفت سطر نش مرا معلوم بود
 که تو لقا با بانی ای بحر وجود
 لقمان

هست

بدن

بیت ترسیدم ز وقت پیر راه
 ز آن نگفتم نام پیر اینجا بگاه
 حمد لله معنی که دیدم روی شیخ
 آمدم تا خوانم معنی بر روی شیخ
 شیخ اینجا آمد و مای خبر
 از قدم شیخ کلام راجد بود
 بعد از آن گفت که چو آری اقتاد
 شیخ اینجا آمد و گشتم دار
 شیخ گفتش بود مرد بیقرار
 بود در عشق خدای کامکار
 از ره توحید بر خود دگر بود
 صاحب سر بود و مرد کار بود
 روز شب در کرب و در آه بود
 محرم حق بود پیر راه بود
 در طریق عشق و در راه آب
 رانجا بود آن محقق در طلب
 صوفی صادق بدان مرید یعنی
 کامل ناطق بدان دریای دین
 عاشق پیدا بدان مرد خدا
 و آنکه در شیدا بدان پیر صفا
 ترک و تجریدی بغایت داشت
 در ره معنی سعادت داشت
 در ره توحید حق پاک آمده
 در ره تجرید جلال آمده
 بحر عرفان بود آن مرد خدا
 سر زبان بود و کنج با و فنا
 سر ان الله را بشناخته
 ی مع الله را به جان شناخته
 گفت گفت که گفته مردم بخود
 محو گشته پیش او هر نیک و بد

بسی فی جنت روایت گفته بود هر دمی در بود خود پس مستی بود
 کوس سطلانی زمر هر دم عیلا آن محیط بی کر آن کجی روان
 او الحق آشکار گفته بود و زایع اسرار و سفته بود

از سخری

آدم من از سر ضایع بکاه از برای آن دل و سر در آه
 اندرین دیرانه بودی او مدام را آنجا از وصل حق او شاد کام
 من در اینجا آدم شوریده ام دیدم او را رسته از قال و مقال
 سر بدان خستی نهاده آن کرد و در رسته پیش او ستاده به پای
 یث ملک ابرقی از لولو پر آب بود در دستش نامرشد و کلاه
 آن دیکر یث حله را میداد آن ای برای آن فیه پات پان
 چون بدان آبش بسدای عزیز و آن در آن حله نهاده باز نیز
 بعد از آن دو جانبان آسمان جمع گشتند اندر آنجا ای جوان
 پس مرا در پیش کردند ازینا تا که بکناریم ما بروی نماز
 بعد از آن صندوق سبزی از سما پس برآمد از آنجا از سما
 آن بزرگی دین در آن صندوق رفت در زمان صندوق بر عیون رفت

ای برادر یکنمائی خوشی دار قصه مرد آن حق را گوئی داری
 هر که او در راه حق پر کار بود تا جیم از عشق بر خور دار بود
 هر که عمر خویش را ایثار کرد هر دو عالم را فدای پات کرد
 هر که او در راه مرد فرد بود روز شب در ناله و در درد بود
 هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خود را او فدای راه کرد
 جمله مرد آن ز خود فانی شدند در بقای حق به حق باقی شدند
 نفس خود را در ریاضت داشتند از فدای خود سعادت داشتند
 یکنمائی نه خواب کردند نه خورد بودم از خلق جهان آزاد و فر
 ترک لذات جهان کردند کل این جهان را دیده اندر عین زل
 بر مرد آن نفس خود را خستند هر دو عالم را بکل در باختند
 در ریاضت نفس خود را سوختند و بی نفس بهیمی دوختند
 در ره نصیب چون پات آمدند در ره بگردید چون پات آمدند
 ساقها بودند اندر انتظار تا یکی را وصل شد از صد هزار
 من شدم در راه حق بسیار کوی زان ندیدم در جهان اسرار پوی
 ای در بغایت اسرارها من بگفتم و آن ندیدم آن هم آن

هر که او در بند نفس خویش ماند کی تواند صرف این اسرار خواند
 هر که او بکدم مرآت نفس دارد صد در زحمت بروی خود کند
 سالکانه خواب کردند و نه خورد در ره معنی شدند آرزو فرود
 رستم را در راه رفتن ای بس دین غران در پیکاهند چرخه سر
 در پی آب و علف در ماندند از هزار آن کج معنی مانده اند
 چند گویم چون شمار آور نیست اندرین ره این زمان خود نبرد
 هیچ گفتی مرد هست ای بی خبر لبت از چشم شما پنهان نکند
 خوردن عارفانه شدی زین زین سبب پنهان شدند از چشم
 تا نجوی هستی در وجودی محتم کی خبر یابی ز در بای عدم
 خوشنواز نویسن کلن بپر تا بر آری از تک دریا تو در
 در عدم بگردم یابی عیان در قدم بینی جمال جان عیان
 این عدم در بیاور و خفت آن در جهد کن تا در بیاپی تو بدست
 و الذین جا بهد و احق گفت از آن تا که بر کار آوری این جسم و جان
 جسم را بسپار بد آر اندر قیام تا از آن معنی شوی مرد تمام
 باز آتش در رکوع و در سجود من بکل فانی شود بگرد وجود

بعد از آن

بعد از آن جانرا بند کرد و فکر و دگر تا بر آری در ز فغش پاک کن
 چون در حاصل در آمد از عدم این زمان آتش بزین در پیش دم
 این در اینجا عشق دآن ای با خبر تا شکی آتش زند در خشت و تر
 چونکه عشق آید بیدای مرد کار نه سخی دینار ماند نه دیار
 نه ملک و نه افول و نه فروع نه ره تقوی و نه زهد و نه شروع
 نه زمان و نه مکان و نه عروج نه سحاب و نه زمین و نه بروج
 نه بیای و نه گمان و نه بغایت نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
 نه ره تقلید و نه قائل و معال نه دم تو جید و نه حال و محال
 نه ره طاعت و نه رزق و ضیاع نه بلند و پست نه بالا و شیب
 نه ره سالوس و دلق و نام و نیک نه شر و کین و صود و نه چنک
 نه ره پند از و کبر و معصیت نه ره طاعت و زکر و معرفت
 نه قبول خلق و نه روح محو کن زین جهان و زان جهان
 آتش عشق ز جان افروخته هر زمانی صد جهانی سوخته
 عشق آتش در در و لا مانع کند راز ما را از در و لا پیدا کند
 عشق ما را اندرین ره در کشود حاصل ما خود درین ره عشق بود

عشق ما را سر حق پیدا نمود
 کار ما از عشق بس زیبا نمود
 عشق ما را برد اندر لامکان
 عشق ما را برد اندر بحر جان
 عشق ما را از خودی ببر آن کرد
 جان ما را بسته دبدار کرد
 عشق آمد در دل ما ناز زد
 آتش اندر خفته و ز نار زد
 عشق آمد مالکا خیز آن شدند
 در سلوک عشق سرگردان شدند
 عشق آمد ز اگر آن در ما ندند
 آن حدیث ذکر کنتر خوانند
 عشق آمد خاکزان بجود شدند
 در و شکر هر زمان از خود شدند
 عشق آمد عارفان محو آمدند
 وز ره عشق در محو آمدند
 عشق آمد کرد کارها ضایع
 ای بس کن را که دلها شد ضایع
 عشق آمد دیرها ویران بکرد
 کعبه را معور آباد آن بکرد
 عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت
 خفته ناموس و ننگ ما بسوخت
 عشق آمد ز اگر بی ابا کرد
 شهر زد و بی شهرها ز آفت کرد
 عشق آمد با هزار آن ها و هو
 هزار بر کبر آن زمان باش هو
 عشق آمد کنت کنز شد عیان
 میکند عشق این سخن را بیان
 عشق میزدی مع الله ای پسر
 مع ترا از سر آرق دادم خبر

عشق بیانی زند مردم عین
 لبت این را دیده باید ز جان
 عشق چو نازم از انالقی را نمود
 این زیبا نهاده عین سود بود
 سر سپهر ز آن عالم عشق بود
 آدم و اولاد آدم عشق بود
 چند گویم هر چه بینی در جهان
 اولیا و اخراج از عشق دآن
 عشق چو لایت طه عشق شد
 صد هزار آن دل از و پرده کشید

حکایات از رموز

بود در بغداد مردی با ضی
 زیبا جهان و ز آن جهان رفته بود
 از هواد نفس او را بسته بود
 او که در عشق بزد آن بسته بود
 چار تکبیرش زمر در کفایت
 دآرسیده از حبس و از ملمات
 شش جهت را او بداند
 شیخ حس در راه حق در باخته
 او را آب وصل حق نوشید
 سر آرزوهای پوسیده بود
 عاشقی بد پس بقایب معنی
 از وجود خود شده کفایت
 و آله و مجنون بدو مرد آن بود
 که بکورتها و دور و بر آن بود
 تمام او پهلول بود آن درید
 بود از عشق خدا ز آرد نرزد
 سگهای آمد به پیش آن فقیر
 گفت ای در عشق حق سارا و میر

با خبر

بدست مثل از عشق با ما باز کو در معنی برکت دهد از آن کو
 گفت ای سالک بگویم تا نور است جوهر عشق از همه چیزی جداست
 جوهر عشق از بنو پیدا شود هر دو عالم در دولت بگشا شود
 پیش تو نه شد چنانچه یقین بگذری از کفر و از اسلام دین
 از ما تو عشق را لایق شوی عشق حق را عشق صادق شوی
 کرت از عشق خود باشد خبر مرندی باشد در بهاره بی خبر
 آن چنان خواهی که کفی کم شوی تا ز نسل آدم و مردم شوی
 ورنه چه تو چه سوراوی خبر چون ز هستی خودت باشد خبر
 این سخن را از سر دردی شنو تا غمانی در قیامت در کرد
 این سخن از جا و دل کن تو قبول تا شود فردا شفیع نور رسول
 این سخن از عالم تحقیق دان نه به تعلید و از جهل و گمان
 این سخن راه سلوکست یقین تا شود علم الیقین عین الیقین
 این سخن از حال آمدای جوان نه ز قیل و قال آمدای جوان
 این سخن از بهر مرد آن خداست نه از برای نفس کور آن هواست
 اینه نه شوی و نه ایستای پسر این همه ذکر است و آب است و خبر

حکایات از رموز

شیخ لقمان از زمان بایزد بود باقی تا بدور بوسید
 عمر او بود هفتاد و سال دائما در قرب حق او در وصال
 بوسید پان از و بخش یافت مرکب اندر راه معنی جفاخت
 بدست نظر کردش و راقب جفا هر دو عالم را بدو داد آن زمان
 شیخ لقمان بود در راه خدا عارفان دعا شفا را پیشو
 بکنج وحشت بود آن قطب یقین پیوسته ای ره روان است کلین
 بود آیات خدا و سر حق در ره عشاق بر سر او سبق
 از وجود خویشتن نحو آمده و آنکه ای از خود صحرای آمد
 از وجود خویشتن فانی شده و آنکه ای عین خدا دانی شده
 از خودی میریده او یکبارگی اختیار او همه بی جا و کی
 هستی خود در فنا کرده بکل این جهان و آن جهان بسته بذل
 دائما تنها بودی آن پادشاه در حضور قرب رب العالمین
 با یکی او را بنودی و صلتی بود او را پس بحجاب حالتی
 کی بطاعت این بدست آرد کسی زانکه کرد ایس بر طاعت بسی

سبب
قرب خود و در

بر پیری با قنک از چشم و جان / ز آنکه چشمش جانند جلای روان
 کن بگویم من کرامتش به ساز / و از معذرم که میکرد در آزار
 او کرامت و مقامش قوی / داشت آن مرد خدای معوی
 بیک رمزی باز گویم از طریق / تا بنویسد آشود راه ای رفیق
 آندران ایام صادق بدامام / سبک کار راه از دستند کام
 بایزد و بر مزیب اندر برش / را نمی بود خوار اندر دیش
 تا کمال خوبستن حاصل بکرد / خوبش را با قرب حق و اصل بکرد
 چونکه جعفر دید او را با نظام / گفت کار است گشت پیش ما تمام
 این زمان بر خیز و عزم راه کن / در ضلالت خلق را آگاه کن
 بت وصیت دادم ای مرد خدا / این وصیت را بیاور توبه جا
 بایزدیش گفت فرمان آن است / هر چه فرماید بر آنم من درست
 صادقش گفت ای فقیر پرهیز / در ضلالت مست مردی باخیز
 آن دینی الله از خاص خداست / در طریق دین احمد با صفاست
 بکنج توحید است آن مرد کریم / مهربان اندر دلش باشد معین
 او بصورت دور و معنی پیش است / ز آنکه این دم او ز صورتها جداست

بوستین ما بپیر او را بیوش / پس بگوئی می بنوش سر بیوش
 بایزد اندم زمین را بوردان / ز دیر برون آمد و در ره قنار
 مدتی در راه بود آن مرد دین / تا رسید اندر سرخس آن راه بین
 پس پیر رسید آنرا از مردمان / کاندربین شهرت مردی بی نشان
 نام او تقی و مردی دیده دور / بهیچکس از حال او دآرد خبر
 مردمان گفتند او در شهر نیست / از برون شهر اینجا پیر است
 آن در آن پشته نشسته او غم / با خدای خوبستن دآئم ندیم
 بایزد اندم به پشته رفت زو / دید تقی را قائم در سجود
 ساعی بنشست آنجا بر زمین / تا که قاریغ ز سجده آن اعیان
 چونکه تقی سر بر آورد از سجود / گفت یا قادر و حی و دور
 من بغیر از تو بنیم در جهات / قادر و پروردگار جاودان
 من ترا دآئم ترا بینم ترا / خود تراکی غیر باشد ای خدا
 چون جناز تو نیست در هژدو ^{جهات} / تا جسم غیری نباشد در میان
 اولین و آخرینی ای احد / ظاهرینی و باطنینی ای احد
 این جهاتی آن جهات در نهان / آنکارا و نهانی در عیان

هم نهاد هم عینا هر دو توئی هم بروی از هر دو بی هر دو توئی
 در ازل بودی و با نسی همچنان تا ابد بینی و با نسی همچنان
 ای ز تو پیدا شده کون و مکان ای ز تو پیدا شدی جان روان
 ای ز تو عالم پر از غوغا شده جان پاکان در بهت یغی شده
 ای ز تو چرخ فلک گردان شده صد هزار آرزو دل ز تو خیزان شده
 ای ز وصلت عاشقان دل سوخته جانم وصل تو هر دم دوخته
 ای ز وصلت جانها خیزان شده همچو قوم نوح در طوفان شده
 ای ز وصلت کارمازار آمده همچو آبراهیم در نارا آمده
 ای ز وصلت جان ما بریا شده همچو اسما عیل قو قریا شده
 ای ز وصلت عاشقان اندر فغا همچو موسی از جواب لوزان
 ای ز وصلت زاهدان در تهیت همچو داود بنی در تعزیت
 ای ز وصلت عظام و کبر و دار چون سلیمان بادشاه ملک داد
 ای ز وصلت عاشقان آشفته کار همچو منصور آمده در پای دار
 ای ز وصلت جانها تا آج یافت تا محمد یک شبی مهر آج یافت
 ای ز وصلت آسمان گردان شده اندرین دریا ای بی پایا شده
 ای ز وصلت

ای ز وصلت کوکب اندر طلب می نیاید هرگز از نقب
 ای ز وصلت آفتاب اندر سما غلط غلط می رود نه سه نه پان
 ای ز وصلت ماه من بکد آخته سرمه از جبهت سه انداخته
 ای ز وصلت خاک آبرخون جگر هر زمان ستری دگر کرم به در
 ای ز وصلت آب در کار آمده هر زمان لوی بیدار آمده
 ای ز وصلت بان پیدا آمده و اندرین در که به فریاد آمده
 ای ز وصلت آتش از غم سوخته در درون سنگ او سر کوفته
 ای ز وصلت بکر در چوین آمده و آنکهای از خشم خاموش آمده
 ای ز وصلت قطره باران آمده در تنک دریا و در گاه آمده
 ای ز وصلت ما پیا در زیر آب جلد خاموشند و جویای صواب
 ای ز وصلت مرغها اندر هوا جان خود را صید کرم در فضا
 ای ز وصلت جمله اشیا از بود هر یکی را در لبای دآخور
 ای ز وصلت کشته تعالی خبر از وجودی خویش کلی شد بدر
 ای ز وصلت کشته تعالی قدر جانما بسنا و با ما سه در آر
 ای ز وصلت کشته تعالی غرق خو هر زمان در خاک افتد سه نگون

ای ز وصلت کشته لغما سوخته جبهه از عشق بود بر دوش
 ای ز وصلت کشته لغما با وصال محو کشته در جمال ذوالجلال
 ای ز وصلت کشته لغما در فنا و ز فنا آمد به درگاه بقا
 ای ز وصلت هر زمانه خبر آن شده در خیمه نیز سرگردان شده
 ای ز وصلت عرق توحید آمده لاجرم در عین تجرید آمده
 ای ز وصلت عارف مطلق شده عارفی رفت و تمامت حق شده
 من تو ام هم تو منی چند از وی هم منی بر خیزد اینجا هم توئی
 چونکه لغمان فارغ آمد از دعا پس او شد بآزید با صفا
 پس سلام گفت دست او بدست یکنما بگرفت پس او نشست
 گفت ای مرد خدا ی کارگر صاحب سری و مرد دین در
 تو کمال خویش حاصل کرده از ریاضت خویش و اهل کرده
 نور تو از روی تو آید بدید آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
 صادق از حال تو ام آگاه کرد پس بیغدار آمد از آفرید
 پوستان آن امام بات دین از برای تو فرستاده بعین
 پوستان را این زمانه در پوستان تو در ره توحید حق سر پوستان تو

او و صفت را به جای آورد کون ز آنکه هست او مرد کاری و دوش
 در زبانه پوشید شیخ آن پوستان آن دلی بر حق و آن بر مرد دین
 آن زمانه استاد اینجا و نماز آن فقیر بات باز پر نیاز
 حیرت آمد آن زمانه بروی مکر از وجود خود بکلی شده در
 هفت شب تا روز سطر بآزید بود اینجا اینجا عالت بدید
 شیخ مجنون و آله و شیدا شده از وجود خویش خا پر رآ شده
 بعد از آن سطر برفت و آن امام همچون استاد بود اندر قیام
 قرب چل روز او به با استاد بود پس عجایب حالتی افتاده بود
 چونکه باز آمد بحال خویش آن در آن حالت نه ما بود و نه من
 از خودی خود بکلی رفته بود نه که همچون ما و تو در پرم بود
 آچنین رفتند اندر راه دین ره روان مراد در راه بعین
 شبر مرد آن مرکب از ره راندند و اندرین کلی خست ماندند
 که تو مرد راه عشق را چه کن ورنه نشین دست ازین کوتاه کن
 شبر مردی باید این ره را شکر تا گذر خواهی این بحر زرف
 نیست کار بد را این راه عشق این کسی داند که هست آگاه عشق

کار مرد است و پیر آن یقین در گذشتن هم ز کوفه هم ز دین
 من در پیا اندیشه بوم سالتها لاجرم معلوم کردم حالها
 هیچکس از ره نانی را نداد و آنکه او را دست خط بر جانها
 هر زمان این راه بی پایا ترست هر زمان این در دبی در مان ترست
 هیچکس از ره نانی واقف نبند جمله سرگردان درین دریابند
 ای در پیا عمر رفت و وصل نه ای در پیا فرع رفت و اصل نه
 ای در پیا در خودی و آمانه ام لاجرم در صد بلا در مانه ام
 ای در پیا نفس شوخ ره ببرد و ز صمیم وصل جانان بر نخورد
 ای در پیا ای در پیا ای در پیا من ندیدم روی جانای در پیا
 ای در پیا حرف آن مردان مرور مآبه خود بستیم و ما را نیست دور
 ای در پیا خرقه سجاده رها که به ما افتاد مثنی خرد آ
 ای در پیا رنگ تن و تنگ تن کین زمان بگرفته اند این خاک کین
 ای در پیا صحبت مردان مرد که ندیدیم و بمردی ما بدرد
 ای در پیا بادشاهان و پادشاهان هر یکی در راه دین صدر استمان
 ای در پیا بسوی پایا یقین ره بر رفتند و بماندیم آنچه نین

حال خود

ای در پیا عارفان با صفا که بر رفتند و بماندیم در صفا
 ای در پیا صوفیان با وفا که بر رفتند و بماندیم از صفا
 ای در پیا سالکان راه دین راه رفتند و بند جان را یقین
 ای در پیا عاشقان با ادب خود بر کردند و ما صفت لب
 ای در پیا زاهدان با نیاز جمله در راهند و ما افتادیم باز
 ای در پیا عاملان با عمل شد یقین شان حاصل ما در عمل
 ای در پیا راه روان در لامکان جمله در سیرند و ما در خاکدان
 ای در پیا راه تحقیق و عیان عارفان دیدند و ما ندیدیم کان
 ای در پیا نفس مادر معصیت خوی کرد دست و بری از معرفت
 ای در پیا خوش را فرمانبری کرد نفس خویش را نیز از لیلی خوی
 ای در پیا هر صفت که نفس می آید به دید آندران عالم بتو خواهد رسید
 ای در پیا که ترا علم و ادب باشد صفت باز بینی اندر آنجا معرفت
 ای در پیا و در آنجا وحدت باشد صفت و در آنجا پست آید نور ذات
 ای در پیا و در آنجا نور نازانی بود آندران عالم پشیمانی بود
 ای در پیا و در این عالم بر د کبر و نفاق آندران عالم شوی عاصی و عاق

و اندرین عالم بیانش کفر و دین
 و در آنجا بود ذرق و فریب
 آتش دوزخ عجیب راه دآن
 این سخن را از ازل آگاه دآن
 هر که او اینجا ز وصل یار ماند
 تو یقین میداند که اندر نماند
 هر که او اینجا رخ جانان ندید
 باشد از خود کور و حیران و پلید
 هر که اینجا از وجود خود غمزد
 اندر آنجا آتش سوزان میرد
 هر که او خود را بقای کل یافت
 اندر آنجا او بقای کل نیافت

حکایات شیخ منصور صلاح

بود منصور عجب شوریده مال
 در ره تحقیق او را صد کمال
 حال او حالی عجب بود ای پسر
 نه چو حال آن صلابی خیر
 او نه آب و صلح نوشیده بود
 لاجرم از غیر کفی مرده بود
 در ره حق پادشاهی داشت او
 آتش سزاگهی داشت او
 بود در راه شهت پارسا
 در طریقت در حقیقت پادشاه
 او یقین خویش حاصل کرده بود
 نه که با همچون ماه تودر برده بود
 راه در کج معانی برده بود
 در یقین خویش و اهل کشته بود

عاشق

عاشق صادق بدان بحر وفا
 عارف و فارغ بدان کائنات وفا
 در علوم دین و قونی داشت او
 هیچ علمی را فرو نگذاشت او
 عالم از علم او در ماندند
 عارفان عرفان او را خواندند
 سالکان دیدند سلوک آن کریم
 جمله پیچیدند سر اندر کلیم
 عاشقان از عشق او حیران شدند
 دم بدم از سوز دل گریبان شدند
 صادقان از صدق او پر خون جگر
 سالها خوردند و کس را ز خبر
 زاهدان از زهد او رسوا شدند
 در خیالی زهد او بسید شدند
 حال او حالی عجب بود ای فقیه
 او به معنی و بصورت بی نظیر
 بود پنجه سال او اسیر پوش
 ناگهان از وی بر آمدیت خروش
 ز دانا الحق سه حق پیدا کرد
 جمله بغداد پر غوغا بگرد
 اهل تقلید آن زمان بر خاستند
 و ز برای خویش فتوی خوانستند
 سیصد و هفتاد تن از عالمان
 جمله بر کافران نوشتند از زمان
 کین زمان خلاص کافر گشته است
 و ز طریق دین ما برگشته است
 تا که برگردد ازین کفر عنان
 ورنه خویش را بریزند این زمان
 جمله بغداد پر غوغا شدست
 او بکفر خویش رسوا شدست

بعد از آن نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه بستند
 و آن خودند حال او منصور را / واجب سر آن شد سیفورا
 چونکه آن شد واقف از آمدن / در دل او صد هزار آن خار شد
 ز آنکه او دایم محبت او بود / کام خود از گفته او بستنی
 چند کتاب از گفته او خواند بود / سر مخفی او به جا دانسته بود
 لیکن از ترس عوام عالم / منع نتوان است کرد از آزار
 پس بفرمودش که در زندان ببرد / بود که باز آید ازین آن مستمند
 گفت در زندان برید این بار / تا نکوید بعد ازین او را زار
 من همی دانم که او مرد خداست / دره نوید رحمانی رب است
 بعد از آن بردند زندان شیخ را / آن گروه تا حفاظ بر جفا
 آن زمان منصور در زندان نشست / بود در زندان قومی پای بست
 جاسوس بود در زندان به بند / چون در اینجا رفت شیخ هوشمند
 سب در آمد گفت ای زندانی / اندرین زندان چه بید این زمان
 جمله بر گفتند حالی یکدگر / که چه افتادیم ما در این خطر
 بعد از آن منصور گفت ای مرد / جمله تا آزاد کردیم این زمان

مردمان

مردمان گفتند ما در بند هستیم / چون آن رفتن از اینجا نیکبخت
 شیخ آن دم دست افتاد رود / جمله کی را بندها از هم کسود
 بعد از آن گفتند که درها بسته اند / ما در اینجا قوار و زار و مستمند
 چون رویم ای پسر آوی سگ / چونکه در بستند بر ما مالک
 پس از آن کرد آن مرد خدا / رخصت شد آن در آن دیوارها
 جاسوس در رختن شد آنجا بدید / تا یکی از رختن بیرون دوید
 چونکه زندان را بدید حال و کار / پیش شیخ آمد بسی بگریست زار
 دست و پای شیخ را او بوسه زد / بارها سر بر کف باس نهاد
 گفت کی شیخ بزرگی خرم دان / خیر و در تو نیز همچو دیگران
 گفت من آگاه شدم از سر کار / بیست گذشت جز در پای دار
 بعد از آن گفتش که برخیز و برد / تا که یکدم با خدایم آن کرد
 چونکه زندان بر رفت آن مرد دین / در مناجات آمد از راه یقین

مناجات در درگاه باری

گفت ای دایم کون و مکان / جز تو خود نیست در سر در آن
 گفت ای دایم عرش مجید / عرش و کرسی هم دلو شد بدید

گفت ای دارنده لوح و قلم
 گفت ای پیدا و پنهان آمده
 گفت ای آرام و جان عاشقان
 گفت ای هر دم بدینی آمده
 ای بحقیق نثاره در هر بیان
 ای وصالت آتش اندر مازم
 ای وصالت آتشی افروخته
 ای وصالت عاشقان در پافتنه
 ای وصالت عارفان را جان شده
 ای وصالت صادقان صادق شده
 ای وصالت عالی را گرفت کوه
 ای وصالت سالکان در ره روان
 ای وصالت زاهدان از مرد خویش
 ای وصالت عالم در پناه دهر
 ای وصالت انبیا را خواستار
 این جهان و آن جهان از تو عدم
 خلق عالم از تو خیر آن آمده
 هم تویی در ما مهر صادقان
 عاشقان از تو شده در مردم
 از فروغ شریعت هر زمان
 جمله ذرات هست باز م
 هر چه غیرت کفی سوخته
 مرکب معنی در پاره ناخته
 سر پنهانی همه اعیان شده
 در طریقی صدق خود لایق شده
 اندرین ره آمده در جست و جو
 جمله در راهند از ره بی نشان
 هر زمان تغییر زهد آور پیش
 در ره بقید کمال افتد هو
 هر یکی را آورده صد علم آشکار

ای وصالت

ای وصالت اولیا را آورده حال
 ای وصالت آسمانها و زمین
 ای وصالت جنت و جوی علم و دین
 ای وصالت شمس و ماه در پافتنه
 ای وصالت ماه را خالی ز م
 ای وصالت کوه کباب خیزان شده
 ای وصالت باد و آتش را بهم
 ای وصالت کرم آب و خاک را
 ای وصالت بحر را بکد آخته
 ای وصالت سست در بای قدم
 ای وصالت کوه را در کل ز م
 ای وصالت در درختان آمده
 ای وصالت آشکارا و نهان
 ای وصالت انبیا و اولیا
 ای وصالت عاشقان و عارفان
 زات اینست ما و راه قیل و قال
 هست در سبخت ای رب معین
 هست از فیض نور رب العالمین
 نور او بر کل دلم بر ناخته
 گاه بدر که هلالی آمده
 اندرین ره جمله در سیران شده
 دانه فصلت از ره لطف و کرم
 دانه گاه روح قدس پات را
 هر زمان دزی دگر برداشته
 صد هزار آن در بر آورد از عدم
 هر زمان صد عقده اش در دل ز م
 صد هزار آن میوه الوان آمده
 ای وصالت نه نهان و نه عیان
 ای وصالت صوفیان با صفا
 ای وصالت زاهدان و مخلصان

ای وصالت عالم و عالمیان	ای وصالت صدقات و صالحان
ای وصالت از بها پیرو شده	ای وصالت عالم بی چو شده
ای وصالت آن جهان و این جهان	ای وصالت هم نهاد و هم عیان
ای وصالت سر دو عالم سوخته	ای وصالت جان ما فروخته
ای وصالت روشنائی جهان	ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت نخل کی مغرب	ای وصالت شمع جمع بی کران
ای وصالت رهنمای سالکان	ای وصالت درک بی طبعان
ای وصالت شور مشتاقان شده	ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده	ای وصالت کج توحید آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده	ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت اولی و آخرین	ای وصالت ظاهر و باطنین
ای وصالت وصل من دریا فته	لأجرم در عشق جانا یافته
ای وصالت کرم در زندان را	وی وصال نوسه هجر آرا
ای وصالت کشته بر من آشکار	می بر نو فردا مرا در پای رآر

خونگ کردن اهل بغداد در زندان منصور خواجه

باز دیگر

باز دیگر عالمیان جمع آمدند	بر در زندان شمع آمدند
صد هزار آن خلق در غوغا و شور	بر در زندان دویند از غرور
سبلی مد آنرا پیش جنید	گفت شیخا او نشا دیم مآبه قید
شیخ چون بسند حالت آنرا	با مریدان رفت بازند آبیان
چون رسید آنجا و خلق بی شمار	دید آن شیخ بزرگی نامدار
گفت ما رأیت ز ما مهلت مید	بعد از آن تا آن هر چه میباید کند
این بگفت وزود در زندان دوید	دید آن شه راز بیت بی طعید
گفت ای منصور کم کن طمطراق	چند ازین گفت نهایی نفاق
تا که تو دم میزنی بخدم نه	تا که موی مآذنه محرم نه
از خیال خویش دیوانه شدی	در حدیث خویش بیگانه شدی
این حدیث نوهم از دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانه است
این چو سورا و پرست نیست این	بگذر از این گفتار ای مرد دین
از چنین سودای فاسد درگذر	کمر آ از سر زندان شد خبر
بنده چو با شد اینها را مگو	بنده کی خوبه ز جلا و دل مجو
این قصه بیهوده را مگو	ورنه آویز دنت این لحظه ز دآر

مرد

آنچه میگوید تو پیغمبر گفت در این اسرار او هرگز نه گفت
 باز فرآن جمله را شرح و بیان کرد و این سر را گفت اندر آن
 باز او در از همه علمی نشان و چنین حالی نگفت ادبیات
 پیشوای مآبهم چون مصطفی است لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست
 ان گفتی گفت محض است ای فقیر در گذر از کف درستی از سفر
 بعد از آن منصور گفت ای پدر از رموز سر عتیقی بی خبر
 تو به بند صورتی و آما نده کی توانی صرف احمد خوانی
 هیچ از حرف احد آگاه نه عارف این راه و مرد ره نه
 احمد سر از خدا را گفته است سه سه در معانی گفته است
 من را می گفت احمد در بیان تو کجا دانی که بینی بی نشان
 لی مع الله گفت احمد در صفای تو کجا دانی که بینی بی وفا
 لی مع الله از بیان احمد است هیچ شد نبود که قول آرند
 گوشت آمد بیان مرتضی آن و بی باد شاه کبریا
 سخن از قرب گفت رب زدو الجلال تو کجا دانی که بینی در ضلال
 از بیان مصطفی آگاه نه و کلامی مرتضی واقف نه

بگو
 صدق ولی الله
 گفتن خطای ما از دور

توبصورت

توبصورت همچو کافر مانده و اصل حق را تو کافر خوانده
 حرفه و ناموس را پوشیده در ره بتاوس از آن کوشیده
 بت پرستی میکنی در زیر دلق می نمایی خویش را صوفی به خلق
 تو سلوک راه از خود کرده لاجرم در صد هزار آن پرده
 و امکاهی کرده این حرفه را دانه این دام کردی عامه را
 در خودی خود گرفتار آمدی لاجرم در عین پندار آمدی
 راه تجرید و فآ راه تو نیست رو سخن کم گو و اینجا و آما نیست
 چونکه بشنید این سخن از وی شنید در دلش افتاد از و صد گونه فید
 پس بدون آمد از اینجا همچو باد رفت اندر خلوت خود سر نهاد
 عالمان آندم فغان برداشتند از جنیدی پاک فتوی خواستند
 شیخ گفتا او به ظاهر گشتی است لیکن در باطن خدا داند که چیست
 چون جنید پاک فتوی داد عالمان و جاهلان کردند فغان
 تا که بر دار آورند منصور را آن قیل عشق و کین نور را

رفتن شیخ شبلی پیش منصور

شبلی آندم رفت و پیش او نشست گفت ای مرد حق بزدان پرست

سراسر آرت چرا کرد و عیان
 این زمانه فواید تو خواهد شد روان
 کمرست باید بترک سر بگو
 درست باید بترک سر بگو
 که ممکن دیگر عیان ای مرد کار
 تا نباشی در میان خلق غار
 میسر ندت این صافی وقار
 تا در آویزند سر زبیرت ز قار
 بعد از آن منصور گفتن ای رفیق
 من فنام در نیک بگریم بقیق
 محو شد اجزای من کلتی برهم
 فارغم از خوف و آزار چه غم
 من نه منصورم نه منصورم مبین
 از ره توحید حق دورم مبین
 من خدایم من خدایم من خدا
 فارغم از کبر و از کین و هوا
 کج نهانم درین جسم آمده
 ستر عیانم درین اسم آمده
 اولین و آخرین من بودم ام
 ظاهری و باطنی من بودم ام
 هر چه آمد در وجود در عدم
 جمله از صنع من آمد در قلم
 هر چه پیداشت ز من پیداسته
 عاشقا ز اول ز من سیدارده
 سر توحید این زمانه پیداکتم
 عاشقا ز درجهها سیداکتم
 من وجودی خوبستن فانی کتم
 در بقای حق بحق باقی کتم
 بر سر دار آورم این جسم را
 پس بگفتا ز درم این اسم را

تا بداند

تا بداند عاشقا سوخته
 اسم اعظم را از اسم آموخته
 من ظهور اسم اعظم آدمم
 در بیان وجه آدم آدمم
 من برای جمله عالم آدمم
 لاجرم در عین آدم آدمم
 من نموداری برای جمله آنان
 و انما یم سر حق را من عیان
 من برای راه عشق مستاق آدمم
 عاشقم در عشق مستاق آدمم
 من برای سر توحید آدمم
 لاجرم در ترک تجرید آدمم
 من برای راه تحقیق آدمم
 لاجرم در عین تصدیق آدمم
 من برای کل اشیا آدمم
 لاجرم در جمیع پیدا آدمم
 من طریق دین آمد و آستم
 تخم دین در راه اهدا کاستم
 اسب را در راه اهدا با ختم
 جاحود در راه اهدا با ختم
 من سر آب از جام اهدا خوردم
 کوی دین از جمله عالم بردم
 مصطفی شیخ منت در راه دین
 او مرا بود نموده است راه یقین
 من ازین ره برنگردم شبلیا
 چند داری با من آخر ماجرا
 مهلتی خواهم این زمانه از این ره
 تا بد آرندم یکتا امروز و کس
 ز آنکه ما را هست راه با صفا
 کج توحید است آن مرد خدا

جسم خود در راه حق در با خشت
 سه ملی را بر جا بستانت
 کاملست در راه دین مصطفی
 هر دم از حق یافته او صد عطا
 در حقیقت مرشد عالم و هست
 ز آنکه این دم قطب در عالم و هست
 هست نام او در بن عالم کبیر
 سلاطین و پادشاهان را دستگیر
 او ز حال من ضربه دارد ضربه
 میرسد فردا و آید اینجا ای پدر
 او بر و ن آمد ز شیر از این راه
 صورتش فردا نکبی نه عیان
 چون بیاید آن بزرگی کار ساز
 سه خود تا او بگویم من به راز
 چون شود آفتاب عالم آن کبار
 کوه مذم آن زمان در پای دار
 سبلی آندم گفت ای مردان دین
 شبی میخواند از این قطب زمین
 میرسد فردا نگر شیخ کبیر
 آن بمعنی آن بصورت بی نظیر
 شیخ عالم اوست بنده در جهان
 هست کرامات و مقامات عیان
 تا چه فرماید ز شیخ آن پیر کار
 کرده فتوی بر آریس بد آن
 عاقله گفتند این زمان بگذر استم
 چونکه شیخ آید فغان بر آستم
 بعد از آن چون روز پدید آید ز فتن
 آمد از شیر از آن شیخ کبیر
 چون به بعد از آمد آن شیخ جهان
 رفت پیش شیخ منصور از زمان

رفتن شیخ کبیر پیش شیخ منصور

گفت ای مرد موحد از چه کار
 از برای تو زدند این خلق دار
 سه حق را غنچه حوکی بی برد
 هیچکس دیدی که این ره بی برد
 تو جو اسرار خدا با این خفا
 گفتی و دیدی جفای ناک
 سه او با غیبه او چون گفت کس
 پس رموزی او کو با غیبه پس
 تو چرا رمز انان الحقی آشکار
 گفتی و رفتی چنین در پای دار
 کج خلقی بد ای مرد خدا
 آشکار کرده آخ جبر آ
 راه توحید عیان را آستی
 کج اسرار نهانی را آستی
 قریب پنجه سال بودی تا به نوش
 دایم در راه حق اسرار پوش
 این چه بودت کین زمان رفتی ز پوش
 هر دو عالم کردم هر از هر پوش
 بعد از آن منصور گفت ای پرهیز
 من چه گویم ز آنکه نور آری ضربه
 من چه گویم تا تو این دم ای پدر
 چون تو از اسرار صغی با ضربه
 بحر معنی بی نهایت آمدست
 لایسکی بی حد و غایت آمدست
 کی توانی کرد نهان بجز را
 تو بنهر بر کاسه این مرتجا
 کی توانی پوشید چو سنجر عشق
 چون توانی نوشید جام زهر عشق

تو نمیدانی که این بحر صفا
 می برآرد هر زمانی موجها
 کمتر بر موجش ان الحق آمدست
 حق گفت حق مطلق آمدست
 کرم ام من سه توحید آشکار
 کور بودم این زمان در پستی در
 که ز تو فتوی بخوانند هم بدو
 منتی هم این زمان بر من بنه
 شیخ گفتش ای که گفتی کی رو است
 من همیشه آمم که ذات تو خداست
 چون دهم فتوی ز جهل و از گمان
 من عیال دادم خدا را این زمان
 گفت منصورش بگو از گفت ما
 کین چنین میگوید آن مرد خدا
 کای گروه خلق یکسر بشنود
 تازه تقلید خود آ که شنود
 کتن من واجب آمد این زمان
 در سه یعت زود باید عالمان
 بعد زان آمد برون شیخ کبیر
 آن بزرگی دین دآن بدر منیر
 خلق عالم حمد پیش او شدند
 تا که فتوی را از و هم بپسندند
 شیخ گفت ای مرد ما منصور گفت
 قتل من واجب شد و توان نمفت
 در طریق اهل ظلم هر گشته است
 لیک باطل را خدا داند که چیست
 عالما اندم فغان برآستند
 پس طنب بر دآر را آراستند
 بعد از آنش آوریدند ز بر دآر
 بود آنجا خلق عالم بی شمار

جمله بشیلا هم حاضر شدند
 سلاک و اصلا ناظر شدند
 عا سقان حاضر بدید و عارفان
 زاهدان ناظر بدید و عابدان
 هر گروهی بود اینجا بی شمار
 خلق عالم مانده خیر آن بیقرار
 پس عجب روزی بد آن روز ای سر
 روز محشر بود کوی سر بر سر
 در میان فلاح استاده به با
 همچو شیر آن در میان پیشها
 هیچ اورا خوف نه و ترس و بیم
 هیچ کی ترس ز بابت یک حرم
 سلاک اندم فغان برآستند
 ناله از جانها برآستند
 زاهدان اندم ز خود فانی شدند
 و اصلا در عین خود بینی شدند
 صوفیان راتن از آن بکداخته
 عا سقان زانجا دل برآخته
 عابدان از زهد بیزار آمدند
 ترک خود کردند و در کار آمدند
 عالما اتفاقا برآستند
 بر من پنج سنگها انداختند
 چونکه منصور اینجا دید آن زمان
 گفت اینک میروم بر دآر تان
 دست رس ز داند رسن آلا مرگ
 پانها بر سر دبان شدند دآر
 بر سر دآر آمد آن مرد خدا
 هر زمان پیر و انان الحق بر صلا
 چون سلا او همی شناسا خند
 سنگها بروی همی انداختند

بار دیگر اوان الحق یار را در
 حلق عالم آتشی از خون شدند
 سند وخت در شسته و فلک بود در کار
 مفدی او رفت و دست او برید
 بر زمین میزد انا الحق آشکار
 او فروقا لب دست خود به رو
 پس بآید نیز در مآلید دست
 سبیل گفت این زمان به دیده
 گفت ایندم میگردم من نماز
 این نماز عشق را اینجا و صنو
 بعد از آن شبی بگفت ای مرد کار
 گفت کمتر زینکه می بینی بعین
 بار دیگر گفت ای صاحب نظر
 گفت عشق اینجا بود کردن زدن
 این بگفت و همچنین شد حال او
 منتظر شد در جهان احوال او

بعد از آن

بعد از آنش سر بریدند از قفا
 چونکه بریدند سر زان مرد کار
 بعد از آنش سوختند آن مردمان
 خاک او را بار در آب آورید
 همچنان دریا انا الحق میزد او
 در نگر ای عارف صاحب نظر
 جمله مردان فتای ره شدند
 که تو مردی راه عشقی راه رو
 جمله مردان ز بویرون شدند
 جسم و جان و دین و دل در باختند
 پستی خود و از ره برآستند
 ملک و مال و آب و چاه این جهان
 زهد و رآ و علم و رآ و قیل و قال
 صورت خود را بکل کردند در آب
 دیده از غیر خدا بر دوختند
 غرق با اندرین سوختند

آب

ای برادر غیر حق خود نیست کس
 اهل معنی را همین یک حرف پس
 که تو غیر حق نه بینی در جهالت
 بر تو روشن گردد اسرار نهان
 چون تواند راه حق یک بین شوی
 از وجود خوبستن بیرون شوی
 آنرا از اسرار حق بای خبر
 که ز جسم و جاسوی کفی بدر
 عقل را زین گفت سودا میکند
 عشق هر دم خانه بغا میکند
 عقل اندر بند نام و ننگ شد
 عشق هم در عشق خود بگریخت
 پیر آهت اندرین ره عشق دان
 تارسی اند مقام لامکان
 عقل را بگذارد در راه ای پسر
 تا غمائی اندرین ره کور و کر
 عقل سبط را ز ره واداشت
 زان سبب رخ را زده برداشت
 عقل سبط گفت من ز آرم بهم
 او ز غمنا و من نور آنیم
 حق تعالی گفت ای ملعون شد
 از طریق عشق ما بیرون شد
 آدم معنی ندیدی ای لعین
 روح پاکش رحمه للعالمین
 چون ز آدم نیستی آگاه تو
 لاجرم افتاده کمر آه تو
 آدمی معنی نبی المصطفی است
 آنکه او پیوسته انوار ماست
 او نیست و من اویم ای بی خبر
 چون ندیدی او بماندی کور و کر

کر ز آ

که ترا ندیدی بدی در راه ما
 آدم یا را بدیدی همچو ما
 چون ندیدی آدم ما را یقین
 نام تو کردیم ایس لعین
 ای برادر بر کمال خویش باش
 در ره توحید حق بی گیس باش
 ای برادر در عیال خویش باش
 واقف سهو و بیاد خویش باش
 بگذر از کفر و نفاق و کیش وین
 تارسی در فرب رب العالمین
 این نه راه تست ای طفل نرند
 راه شیر آست و مرد هو شکند
 ذات این ره نیستی میدان یقین
 شک بسوزان و بر آ از کفر و دین
 خود پرست اندرین ره مگر هند
 و ز طریق نیستی بی آ گهند
 نفس ای صند راه حق شده
 در رکوع و جهل مستغرق شده
 عشق را بکذب و نیت را بسوز
 تا شب تار یک گردد همچو روز
 نفس را بت دان و بت را در شک
 تارسی در بارگاه ذوالملک
 نفس را اینجا حجاب راه دان
 این سخن را از دل آگاه دان
 هر که او در بند نفس خویش ماند
 از ره حق همچو کافر کیش ماند
 این نه تقلید است و نه راه هو است
 راه تحقیق است و راه مصطفی است
 راه احمد بود توحید ای پسر
 از ره توحید حق شو با خبر

در ره توحید جا این آثار کن دیده را در باز و در دیدار کن
 در جلال حق جمال حق بین در صفاتش ذات را مبدآن یقین
 آندرین ره کاملی باید شکر تا کند غواص این بحر نزارف
 صد هزار آن طالب اینجا سر نهاد تا که یک کس پای دادر ره نهاد
 صد هزار آن طالب اینجا جا بداد تا که یک کس را وصلش دست داد
 صد هزار آن خلق خیر آن مانند و آندرین ره زار و خیر آن مانند
 صد هزار آن عارفان در گفت و گو اندرین ره لوح دل در دست و شو
 عاشقان آتش زار در دو کون تارسی از نقشهای لول لول
 نفسها را جله در آتش بسوز بعد از آن شمع و صالک بر فروز
 چون نمائند نفسها اندر میان آن زمان نقاش را بیتی عیان
 با تو گویم من ز اسرار نهان ای برادر نفس را نقاش دان
 چون ز آب شد کمال دین حق خوبتر هرگز نه بینی جز که حق
 چون ز نامعلوم کرد از عیان غیر حق هرگز نه بینی در جهان
 هر چه بینی آن نوباشی بی شک چه صد و چه صد هزار آن چه یکی
 جله اجزای ترا ندای بی خبر ز آن کفی این جهان را سه سیر

عرش و فرش و لوح و کرسی قلم از توت لاله ها هم در عالم علم
 نور تو از هر دو عالم برترست این جهان و آن جهان را مهنرست
 که شود چشمت بنور خویش باز قدسیا در پایت افتد از بن باز
 جوهر تو جله کرد بیات سجده دیدند سجده کردند از آفتاب
 محمد کن تا جوهرت آید به چشمت تارسی از کبر و دار و صلح و جهنت
 جوهر جان در هو سگم کرده با سگی و جانمی خوب کرده
 داده بر بار عمر جان و دانت بکن ما آ که نه از سر جان
 که شوی آ که نه جا خویش ترک کبر این حدیث ما و من
 جلد یک رنگ بینی ای مرد خدا تا نه بینی ای سه رشته دوتا
 دو مبین این رشته ای مردی تا نباشی در مقام احوالی
 که تو راه عشق را مایل شوی یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
 تنگری از هیچ سو آبی مرد کار دلتما از عشق با شوی بی قرار
 عشق جاتان جوهر جان آمدت لاجرم از خلق پنهان آمدت
 هست پیدا یک پنهان از شما کی بود خفاش را تا به وضیاء
 این جهان و آن جهان با هم مبین بگذر از راه گمان و از یقین

عشوق با عشق بین آمیخته روح اندر خاکدان او بخت
چند گویم ای پسر در من نگر تا به بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان سویم همه کس آینه جاتان سویم
گفت و احد خواند ما را آن امام انبیا و اولیا او را غلام
و آن خود او سر اسرار قدم آورید این در معنی از عدم
سر حق را و آن خود از لطف حق در ره حق را در مرد آنرا سبق
راه را بنمود آن مرد صفا خواجۀ دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت دریافته لکها مرکب در پی ره تا خشنود
طالبان در جست و جوی او بدند عالمی در گفت و گوی او شدند
زاهدان یک شمع از وی یافتند صالحی با خوبستن در دست خشنود
عاشقان دیدند روی او عیا بکشد روشن تو در ساعت زیجا
رهبر عالم محمد آمدست اسم او محمود احمد آمدست
راز او چو کر تو سر دره روی تا ثانی در بلای کیج روی
کرد دینی و ز عقی بگذری بی ره احمد تو هم کور و کوری
راه راه اوست در دینی و بی سر خالق رحمة للعالمین

هر که از راه محمد راه یافت سر خالق از دل آگاه یافت
صد هزار اسرار از دریای جا آورید آن شاه عالم در بیان
احمد است اینجا احدای مردگار سر خالق با تو گفتیم آشکار
میهم را برد خود احمد شدست ختم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر سر این را کی شنید کور و کور
کور را خود از رخ زیبایه سود که چه داند تا چه بود دیگر ز غود
کور و کور از راه معنی مانده اند روز شب در بند دینی مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست منت لشی بجزید و تغریب آمدست
بگذر از هستی خود یکباره کی تارسی در عالم بی چاره کی
خود پرستی راه سبط آمدست بت شکن راه بزرگوار آمدست
بت شکن در راه حقای مردگار تا بنائی در قیامت شمسار
کر چه خود شونی این بت را شکست جنتی جواز دل مردان مست

حکایات از رموز

بودش بی پان و باز و سر قزاق در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بودای با بهر از ره دین خدا بودش خبر

دایم در جنت کفار لعین بود آن کجسروی روی زمین
 بودیت دیری کرد سورت یث بوی بود اندر آنجا امر لا
 صد هزار آن خلق آور آخواستار می پرستیدند آن بت آشکار
 شاه چون آگاه شد از کارشان در خیال فاسد و پندارشان
 لشکری را کرد کرد آن شهریار بود آن لشکر به قریب او صد هزار
 بود اندر لشکرش مردان مرد همچو ستم و همچو رستم در بر
 شیر مردان خدا در راه دین دایم در جنت کفار لعین
 جلد آسان و سلاح آراسته در مصافی از جا خود برخاسته
 سبب سپاهی خویشی میرود دامن چرخ فلک در خون کشید
 پس حکما و ندیمان را بخواند در شب از دو سپه را بر نشاند
 چون سواران بر نشاند از ما غفلتی افتاد از دست در جهان
 بابت برد آورد جنت از سپاه چهره را سر رسید تا بدجاء
 چشم عالم همچنان لشکر ندید هیچ لشکر نیز این زبور ندید
 بود مقصد پیل آبا بر گشتون در که رزم از برای دشمنان
 از چنین میرفت آن شاه جهان تا رسید از آباد مسرکان

مسرکان

منه گمان از شد خبر کام سپاه شاه محمود دست بر لشکر پناه
 قلعه را کردند درها استوار داند آن قلعه بدین خلقی هزار
 بر فراز قلعه آندم آمدند دل پر آتش دیده پر خم آمدند
 جدها را بر کشیدند از ما وز عراده سنگها کردند روان
 لشکر محمود در پای خضار بود استاده بقیع صد هزار
 منه گمان چون سنگها انداختند لشکر محمود جنت انداختند
 قلعه بدست بر از کافران عاقل آمد لشکر محمود از آن
 شش ماه از آنجا جنت بود کس ندانست آن در قلعه کسور
 شاه را آمد از آن حالت ملال گفت یاجی و قدیم ذو الجلال
 قادر پروردگار و بی نظیر کارم افتاد دست دست من بیکه
 سر بسجده دانست آن شه در ناگهی از خود برفت آن با صفا
 دید مردی را نشسته عرق نور کرد بر کردش سناده خیل حور
 بود خشتی در کف آن پی سوا ز در به برج قلعه آندم خشت را
 قلعه برهم ریخت آن عجب بود گفت ای محمود کاتر کشت بند
 لشکری از خود عیان دیدند چشم گاندر آندم از هوا خشتی به چشم

ز د به قلعه قلعه را و بر آن بکرد
 کار و سوار آن زمان است بکرد
 غنفلی افتاد اندم در بیان
 شاه از آن غنفل بحسب از خوابگاه
 پس عیاض خاص گفت ای شهریار
 شاه و بنشین این زمان از کار و بار
 حق تعالی دار نصرت ای قباد
 از هوا خستی فروز آمد خوبا
 ز د به هر قلعه و در هم شکست
 این زمان با بد آن بت شکست
 شاه گفت خست آورد در برم
 تا به بینم خست آرای محرم
 رفت خست آورد پیش شهریار
 برخ آن خست بد خطی نگار
 بر نوشته نام قطب او لب
 شیخ تقی المعلا صدق و صفا
 شاه فرمود آن زمان ای سرکش
 بت بیارید و بسوزید این زمان
 همچنان کردند آن مرد آن مرد
 آتش در بت زدند و شهریار
 نفس چون بت را بسوزای مردگار
 تا به بینی سز حق را آشکار
 هر دی کو خانه و سیط بود
 شهر گفت آن نه شهر جا بود
 شهر سیط را بکن کفی ضارب
 شهر جا را بین از اینها ر بتاب
 بت شکست آن بی رود سریع
 تا جرم نامشده شاه ولی
 بت شکن شو بنز هر دم در حضور
 تا بیای بهر از بهر نور

جمله مرد آن شیخ نو شوند
 در طریقت هم رفیق نو شوند
 شد شیخ شاه شیخ نامدار
 عاقبت محمود شد آن شهریار
 شاه چون دید آن کرامات قوی
 رفت از اینجا پیش شیخ معوی
 با بزرگان و ضریفان و ندیم
 می شدند در راه پیشای حکیم
 چون بدید فرسنگی شیخ آمدند
 اسبها را جمله در ره می اندند
 جمله کرد و بسی سوری بنور
 بودی چون بود بهبودی بنور
 پس حسن را گفت اندم شهریار
 رو پیام پیش شیخ نامدار
 چون رسی آنجا بغت پیش تو
 در ره عزت به حرمت باش تو
 پس حسن در راه شد اندم روا
 تا رسید آنجا که بد قطب جهار
 چون بدید از دور روی شیخ را
 در تضرع آمد و اندر دعا
 گفت ای شیخ جهان را بهر
 آمده محمود پست از بکر
 تا به بند روی شیخ نام دار
 از بهمت بقوه است آن شهریار
 اسبها را اندرین ره می اندند
 بت قدم را آنجا که نه را اندند
 شاه را یاری بدی ای پان باز
 تا به بستند روی شیخ و شاه باز
 شیخ گفت آن زمان گای مردگار
 شاه را با عاقبتا چه کار

شاه را با عارفان راه حق
 کی بود وصلت بکوی مرد حق
 شاه را با صادقان کرد کار
 کی بود هم صحبتی شرمی بدار
 اهل دنیا را کجا باشد خبر
 از درون سالکان با خبر
 عامه را با طالبان دل کباب
 کی بود وصلت درین درخواب
 آنکه دایم در پی جا هست و بر
 کی خبر دآرد در حال ترک و ترک
 با کینه آن خطابی و پسر آ
 کی رسد در راه مردان خدا
 آنکه دآرد سروری صد عز و ناز
 کی نشاید بسوزد از نیاز
 آنکه دآرد با سر او باغ کار
 کی خبر دآرد ز سوز کمر دکار
 با غلامان لطیف ماه رو
 کی بیاید اندرین ره رنگ و بو
 با کلاه و با قبا و با کمر
 کی شود از حال او مآرا خبر
 باو نهی جهان و تحت و زر
 هست ظلمت کی به بیند روی خور
 با شکوه سلطنت با جاه صدر
 کی تواند دید روی ماه بدر
 با سپاه و لشکر و تاج و علم
 کی تواند غوطه خوردن در عدم
 با سوران و لبر آن جوانان
 کی رسد در زمره صاحبان
 با حکیمان و بزرگان و ظریف
 کی رسد در راه مردان شریف

بانه

با سر او باغ بستن و غلام
 کی رسد در راه مردان تمام
 با بزرگان جهان و طمطر آق
 کی خبر بیاید ز درواز فرات
 در هوای طبع خود و آمانه است
 تا جرم از راه معنی مانده است
 ستریزان را کجا بینند است
 آنکه اندر بند دینی مانده است
 آنکه او را با سلسل صد رنگ بو
 اندرین راه کی بود جویان او
 جویان بگفت این نکته ها و شد جوش
 خود حسن آنجا رسیست سوز جوش
 شیخ جویان دیدش که بی طاقت شد
 پس ضعیف افتاد و از خود شد
 رخم کرد این ساعت آن شیخ کجاست
 بازش آورد از ضعیفی و زناست
 باز دیگر جویان بکار آمد حسن
 گفت ای خاص خدای ذوالحسن
 لطف کن تا شاه آید این زمان
 تا به بیند روی قطب عارفان
 شیخ را رخم آمد و با برکسید
 شاه از لشکر ز راه آمد بدید
 پس حسن رفت و بگفت ای شهید
 هست لقا قطب عالم کوسید
 مثل این پیری نه بینی در جهان
 پیشوای عارفان و سالکان
 یکن مانی مردم شود در پیش او
 یکن مانی پیش اندر کیش او
 بود که زین بکر خطیر و ناسویم
 تا نماند غرق بحر خون شویم

هستی دآرد بغایت سمنان صد هزار آناه جانشود دردم هلاک
 پیش چشمی هست جنت مرده هفت دوزخ همچو پنج افسرده
 این جهان و آن جهانیت قطره آن پیش چشمی آن شه کردن کن
 هستی دآرد بغایت بر کمال هست محو اندر جمال ذو الجلال
 من جو دیدم روی آن مرد خدا هوش از من رفت و افتادم بجا
 من نمائدم آن زمان من کم شدم همچنان بیت قطره در قندم شدم
 بعد از آنم شیخ هم آگاه کرد با خودم آورد و ره کوتاه کرد
 چون همه خلق جهان را دیده ام در که پیوندم که بس بریده ام
 پس بغمود آن زمان شاه جهان تا خود را آید آنجا از زمان
 همه درگاه را در هم کشید قبه و حجر و علم در بر کشید
 پس با قاضی وسطا حسن هر سه رفتند پیش شیخ انجن
 چون رسیدند پیش شیخ را بهر هر سه افتادند و گشته بی خبر
 شیخی را با خوبین آورد بان دید اندم روی شیخ شاه باز
 پس زبانت د محمود آن زمان گفت ای خاص خدا قطب جهان
 خست از معنی زدی در سوننا قلعه و شجانه را کردی تومنا

در سر خشی و بمعنی درجهان هر کجا خواهی تو آجائی عیان
 سالک را پیوسته ای و امام ره رو آنرا آرهنائی و همام
 بر امیدی آمدیم از راه دور تا بود ما را ازین صحبت حضور
 راه آن داریم کاجا آمدیم روز شب در خدمت و آمانه ایم
 بگذریم از بادشاهی جهان اختیار ما بود خاری جان
 در میان بندیم پیش تو کمر خدمت مردان کنیم از فرزند
 چاکرست با شیم از جان و روان هر چه فرمائی کنیم آنرا عیان
 خانه سازیم اینجا با صفا سفرها کرد آن کنیم ای پیوسته
 گفت لغاتش که ای محمود شاه لشکری استام را بنی پناه
 حق تعالی شایسته دارد و خبر خوار بگذر این سپه را بر سر
 در ره دین خدا مردانه باش طالب در دل و برانه باش
 دل بدست آر که دل شد آینه تا به بینی خویش را معاینه
 چون کمال خویشین حاصل کنی حاصلی دل هم ز دل حاصل کنی
 در وصال خویش ای ای قباد دانه ای از خضر و از کعبه آید
 بعد از آنش گفت ای ای قباد رفت شاه و روی بر شین نهاد

گفت بنگر تا چه می بینی کنون چون نکه کرد آن امیر ذوقون
دید همچو سنج قومی بی شمار جمله در خدمت ستام مرددار
در میان جمع مردی همچو نور جمله اندر شادی و اندر حضور
شاه دید او را و از خود رفت باز سنج او را از آن عالم ر بود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد از وفات ما رود اندر عدد
احسن قومی که دید در رسند در سلوک قایم و دل رسند
جمله اندر خدمت مرد بودند روز شب در طاعت بسیار بودند
سنج این را با بدان سر صفا حق تعالی دآره او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر او بمعنی بصورت بی نظیر

مکاتبات از رموز

بعد لغت چون محمد شد بید آن در سه آر معنی را کلید
مردی بود او بقاءیت بر کمال دایما در قرب و بود در جمال
سر الا الله را بشناخته مرکب معنی درین ره تا خفته
من رأی را به جا بخزیده بود سه احمد را بجا بشنیده بود
کی مع الله را به جا در یافته جلاوتن را اندرین ره با خفته

لیس فی جیه روایت کرم بود منزل او ماه رأی بر بود
در ان الحق بود دآلم آن امام عارفان و عاقلان و اعظام
سه سجای عیان میکرد او جسمها را همچو جانی میکرد او
سه لکان آره نمود آن پیشوا طایبان را در کسور آن رهبا
عارفان جمله از او کامل شدند عاقلان در صحبت و اصل شدند
زاهدان را ره نمود آن ترک مرکه انضای خویش کنی کرد ترک
جسم خود را در ریاضت سوخته دیده نفس نهی دوخته
از خودی خود برون رفته به کل هر دو عالم فرو شده بدل
غیر حق در پیش او قانی شده دآلم در عین خود بینی شده
در صیفت سر نهایی یافته در شریعت راه ارکابی یافته
در طریقت رهبر مردان مرد بود آن صاحب دل بسیار درد
پس کز قات مقام قوی داشت آن مرد خدای معنوی
پس ریاضتهای مشکل بر بود تا کمال خویش حاصل کرم بود
بکرم غائب نبود آن پان پان دآلم در قرب بوم در نیاز
و اصل حق بود آن مرد خدا هر دم از حق یافته او صد عطا

صوفی صدق بدان نیکو لغت صافی عاشق بدان مرد خدا
 در ره معنی ریاقت بر چه بود کوی از میدان به خدمت بر چه بود
 سالها در راه حق بد پیشوا آن ولی بر حق آن کائن سخا
 صد هزار آن خلق او راه نمود صد هزار آن در دل هر کس کسود
 مرشدی برد آید به وقت خویش مثل او مرشد بند در انجمن
 بی عدد بود پس مریدان در بها با کرامات و مقامات عیان
 چار صد مرد مرید معتبر برد اندر خدمت آن راهبر
 هر یکی در راه دین مردانه در طریق عاشقی فرزان
 در ریاقت نفسها را سوخته دیده اختیار بر هم دوخته
 جمله بیکتا گشته اندر بحر جان سیر کردم در قضای لامکان
 از خودی خود بکل میر بر اند شربت معنی بجا نوشیده اند
 در شریعت موی می شکافتند در طریقت سوز دین بشناختند
 در حقیقت جان خود بشناخته سالها در سوختن بکد آخته
 بود پیری در میان دین عجیب می نیاید سود از ریاقت روزگار
 شیخ را پیوسته با او بود کار زانکه او بد شیخ را اسرار دار

بود نام او ابو بکر فقیر او معنی و بصورت بس بی نظیر
 یکسبی در پیش شیخ آمد به راز گفت ای کجای خیات پات باز
 من درین روستا لها گشتم بدر خود ندیدم اندرین ره هیچ کرد
 هر زمان این راه بی بایا ترست هر زمان این دردی در مانا ترست
 عقل من در راه من دیوانه شد از خودی خویش بیگانه شد
 عرف در بایا تحیر مانده اند ای کد عشق زجا بر خوانده اند
 هر دم حیرت فرد گیر داکر کرم ام من کم درین پاوسر
 این چه دریا است بی بایا که من مانده ام بی جاده در حلال حق
 هیچ را بی نیست بیرون مقام ای عجب حالی که نبود انتقام
 من ندانم تا درین ره چو لایم هر نفس از عشق غرق حولا روم
 چند جذبی با شد این ره را بگو کی رسم در کام خویش ای خور
 شیخ گفت این راه را بایا که بد هیچکس این در در آدر مانا ندید
 بیک ما را رنج منزل در رست جابر بگذر پنجهش در که است
 منزل اول بود کون فساد ای بیکس کاندربا ره سر نهان
 پس درم منزل بود خوف رجا سببی جانها درین منزل خدا

سبوتش و صلت آمدای فخر چون کدشتی رستی از نار و سپهر
 چار مینو بآید اینس با طبع اندرین منزل در وقت نفس
 منزل پنجم اسلال با جمال اندرین منزل بود عین وصال
 چون فروز آیی نو در کون و فشار صد هزار آن خلق بینی کعبه آید
 هر یکی حکمی دگر کردند خود هر یکی را پیش و صد نیت بود
 هر یکی راهی گرفته اختیار روز شب تا بودم با هم کار و بار
 این یکی گوید که راه منست ایکی یکی گوید که چاه منست
 آن یکی گوید مقام هست نیت و آن یکی گوید مقام ماست نیت
 این یکی گوید که رهبر آمدم و آن یکی گوید که بهر آمدم
 این یکی گوید که اندر راه مآ هر که ناید نیست در دنیا خدا
 اندرین منزل بسی و مانده هر یکی در کار خود در مانده اند
 هر یک از تقلید خود ساز آید در ره عشق غافل آمده
 باز بعضی قال را اگر عبا از ره تقلید دام صدف نه
 باز بعضی حکمت نوساخته و زره حکمت سخن بر آخته
 باز بعضی در نجوم و در نجوم باز مانده فارغ از سر عروج

باز بعضی

باز بعضی در طبیعت مانده اند همچو کوران در دریفت مانده اند
 باز بعضی در شایخ مانده اند در خیال نفس خود در مانده اند
 باز بعضی کور و پری همچو خضر از ره امتیاز معنی بی خبر
 باز بعضی ملحد راه آمدند در ره حق کور و مکر راه آمدند
 باز بعضی را قضا و خارجی اندرین ره مانده اند از خارجی
 باز بعضی زرق و سوس آمدند روز شب در بند موس آمدند
 باز بعضی در پی صد نام و نیت باز پس مانده اند بخل و جود
 باز بعضی در تصوف مانده اند سر توحید از ل بر خوانده اند
 باز بعضی در ره بندار خوش روز شب رفتند اندر کار خوش
 باز بعضی از جیل بگرد آفتند نزد حیل هر زمانی با خند
 باز بعضی مکر و تلبیس آمدند اندرین ره همچو ابلیس آمدند
 باز بعضی در تعاق و کین شدند در ره حق مرند و بی دین شدند
 باز بعضی جاهلانی خبر روز شب افتاده اند ز نور
 باز بعضی در پی چاه آمدند از ره عطف کمر آه آمدند
 باز بعضی ظالمی با فجور رحمت حق کرم از ایت انور

باز بعضی در غرور این جهان باز پس مانند هم در خاکدان
 باز بعضی در صیال آلودهوس بر بنات جمع گشته چون مکس
 باز بعضی در تکیه مانند پای تاسر در خیره مانند
 باز بعضی اهل عصیا آمدند روز شب همراه شیطا آمدند
 باز بعضی را جلی راه نزد صد سنآن بر سینه ساناگاه زد
 باز بعضی کمره و کافر شدند در ره توحید حق ایتر شدند
 باز بعضی فاسد و کج آمدند در ره مردان حق ایچ آمدند
 باز بعضی در تنعم مانند کحه سهو و طرب میخواندند
 باز بعضی در عمارت جهان عمر خود بر باد داده رایگان
 باز بعضی با غلامان طریف بود در ضار خانه با صریف
 باز بعضی با خوانین کاف خوش بخت قانع از هیچ و طوآن
 باز بعضی در مقام خوف و بیم باز بعضی این از هر ترس و بیم
 باز بعضی پادشاه نامدار باز مانند از طریق کردگار
 باز بعضی جاگرد و لشکری در ره حق باز مانند از خری
 باز بعضی قاطبه شده بی خبر از راه کی که شده

باز بعضی

باز بعضی عاریب سگین شدند باز بعضی جاہل و چرکین شدند
 باز بعضی عقلت شدند باز پنجه از عاقلان در سمند
 باز بعضی عاقل و ذر کبیر از ره حق باز مانع بی خبر
 باز بعضی عاقل و باغ سر آ بی خبر از بارگاه کبریا
 باز بعضی عاقل ملک و جهان کی خبر دارند ملک جادو آن
 باز بعضی بند هوش خاکدان کی کنند پروانه اندر لامکا
 باز بعضی در علوم دریا فضل خود را اگر اندر دم عیا
 باز بعضی در تذکر مانند روز شب غرق فکر مانند
 باز بعضی در رکوع و در سجود راه می جویند در دریا جود
 باز بعضی دانه و خبر آن شدند اندر بیابان بی پایا شدند
 باز بعضی صادقانه شدند در طریق عشق و آگه شدند
 باز بعضی صوفیانه از حضور راه حق رفتند و بی مکر و غرور
 باز بعضی عاقل و پیکران دم بدم در درو زاری و فقرا
 باز بعضی زاهدان ترک خود گفته اند و قانع اند از بند و
 باز بعضی عاقلانه سوخته جبهه وصل حقیقی دو حنه

باز بعضی عاقلانه در جهان / ترک خود گفته ز بهر آن جهان
 صد هزار آن ره درین منزل / هر یکی را صد جهان حاصل بود
 نوجو دانی نو کد آمین ره رو / و ز کد آیین ره بد آن در که رو
 کربانی اندرین کون و فساد / عمر خود ضایع کنی در زنیها
 بگذر از کون و مکان ای مرد دنیا / تارسی در قرب رب العالمین
 کربانی اندرین کون و فساد / تا که بنده باشد صد کعبه آباد
 آتشی زان همچو مرد آن در دو / تا بسوزد نکستهای لول لول
 چون غم آن نکستهای صادق نوی / آن زمان ابراهیم را لا یقوی

حکایات از رموز

بود در نانی ظریف ماه رو / پیش خلق عالم او را آب رو
 ملک و مالی داشت بی حد آن غلام / در شب بوی بدی دایم مقام
 بود یک جلی همه خوبان او / دایم او از عشق دل رب او
 روز شب در خدمتش بودند / جمله همچون چاکر و او کعبه آباد
 ماه رو با خطائی و سهو / بود اندر خدمتش آن خوب
 روز شب در عزت و در مقام / بدست فایغ از راه طلب

ناگهان

ناگهان دوری در آمد و روش / و ز جانت کار آمد بس کلش
 علم کعبه کردم آنم آن غلام / پس و در آن کرد خوب آن مقام
 ز آرد به بر آست و شد در قافله / قافله میرفت هر دم مر حله
 آن جوان میرفت در و شاد / تا رسید آن قافله در باغدار
 چون در آمد آن جوان در بغداد / در تنگی آمد و چ شد زیار
 هر زمان در هر طرف بدیداد / صد جهان خلق را میدید او
 هر یکی سرگشته از کردار خویش / عاقل کرد خود و گفتار خویش
 هر طرف بهنگامه استاده دید / بهر نظر زهر سو میدید
 پس بجای بیهای کون بودید / خوبین را هر زمان افتاد دید
 همچنان میرفت تا جلد رسید / در تنگی ماند چون گشتی بدید
 گفت یک علاج باشی ای پسر / اندر آرد گشتی و ز آنسو گذر
 اندر آرد گشتی و بغداد رسید / صد هزار آن قامت شمع آید
 اندر آرد گشتی ای سرور آن / تا به بینی آن طرف صد دستا
 اندر آرد گشتی ای مرد دنیا / تا به بینی آن طرف صد زین
 اندر آرد گشتی ای خوب رو / تا به بینی آن طرف صد ماه رو

اندر آر دگستی ای مرد ظریف تا به بینی آن طرف حسن لطیف
 اندر آر دگستی و بنشین تو خول تا به بینی آن طرف صد ماه و ش
 اندر آر دگستی و بنشین ز آگ تا به بینی آن طرف صد کلغزار
 اندر آر دگستی ای مرد جوان تا به بینی آن طرف ابرو کمان
 اندر آر دگستی و شود در پناه تا به بینی آن طرف زلف سیاه
 اندر آر دگستی و میزن تو دست تا به بینی آن طرف چشمت
 اندر آر دگستی و بنشین نرند تا به بینی آن طرف ابرو چو قند
 اندر آر دگستی و بنشین خوش تا به بینی آن طرف صد آینه
 و سوسه کردش بستی بوالفضل تا فریاد آید او را آهجو خول
 رفت درسی و شد زان سوی شد ز گفت آن لعین او در غلط
 بر کنار رطوبتی قصر بید چشم او هرگز چنان فخر ندید
 بر سر آن قصر یک دختر چو ما بدشته چشم و حال او سیاه
 در زمان چون آن آذر مرد دل ز دست خود بداد و خار خورد
 دل ز دست خود بداد آن بی وقار کشت عاشق پر رخ آن کلغزار
 در فغان آمد ز عشق آن نگار جامه را بدید بر تن پاره بار

خالک بر سر

خاک بر سر کرد در خون او قتاد عشق او از پرده پیرد او قتاد
 و از خود را پیش آن معشوق برد کشت جانم از غم عشق تو مرد
 زاده راه حج بخورد آن هیچکس مفلس و بیچاره ماند از همفلس
 و خسته کشت آن زمان روز پیکار گفت با من ز رعایای کلغزار
 گفت شعوت یک میا بدست بی در این حاصل یکا کی آیدت
 بعد از آن کشت که بر خیزد درو ناله کرد و جامه جانت کمر و
 پس چهل شد آن پس چو لایق عشق و خسته رفت کارش کشت را
 چو با سر را حال خود آمد بید پیر زانی دو بر آرد شد بید
 هر دو چشمش ازرق و دندان گران چو بیدار و رادش شد در گران
 بادش آید آنرا از قافله در دلش افتاد اندم و لوله
 سر برهنه تا برهنه شد پروان از دلش میرفت هر دم چو خون
 هرگز آید بید او از مردمان می پیرد که آنرا از کار و آن
 باقی گفتی که ای جا پدر قافله رفت و تو بودی بی خبر
 بسنوا این رضای رقیب با خبر وصف حال کشت قصه سر بر
 قافله راه روان دید بدان راه رفتند و رسیدندم چنان

در بهشت عدن ایندم باوصال / محو گشته در جمال ذوالجلال
 شهر بغدادت در اینجا کون را / در عجب خانه در کون و دان
 هست آب و جلهات اینجا خیال / چشم تو گشتی و غرق در دبال
 ای هر ملاح را تو دیو دان / گفت او را سر بر تو دیو دان
 بگردن آزان شیطان آمدت / لاجرم در بحر گشتی بآن شدت
 در طلسم گشتی آن دیو پدید / صد هزار آن خلق را در هم درید
 در طلسم گشتی آن دیو نرزد / سارکان را بر دم کرم پای بند
 در طلسم گشتی آن دیو لعین / طایبان را باز داشت از راه دین
 در طلسم گشتی آن سر آرسر / زنت را بنمود پست چو لاکر
 در طلسم گشتی و لاکم کردی / دیو را بنمود پست چو لاکر
 چو بود راه تو در گشتی جسم / قصر را بنمود آنم از طلسم
 دختر زیبا چو رخ را و نمود / بود زیبا و ندانستی چه سود
 دل از دست خود مرادی غلام / همه را رفتند و در خوابی ملام
 عاشق دینی دوز رفتی زنت / در بلا و ریخ مآذی پای پست
 دختری بنمود دینی پس طریق / در بقیع بد پیر ز آل پس حریف

سر بر

همه را

همه را رفتند و در پادشاه / کام خود از ریخ برداشتند
 نو بآندی اندرین کون و فساد / مرد گشت کعبه ای آید بیاد
 میدوی سر و میسر سی خبر / خانه رفت و بآندی کور و کر
 هر که او در کون ماند همچو بن / کی رسد در قریب رب العالمین
 هر که او در بند دنیا باز ماند / خویش را در آتش سوزان ماند
 هر که او در بند دنیا ماندست / از لقای حق بیچون ماندست
 هر که در کرب دینی او فساد / بیسگی او از راه معنی او فساد
 هر که را محبوب او دنیا بود / در جهنم دایم با او بود
 هر که در دنیا به چیزی باز ماند / تو بقیع میدان که از ره باز ماند
 هر که روی او درین عالم بود / اکل انعامت بگیا آدم بود
 هر که اندر عالم فانی بماند / از جهنم با او دانی باز ماند
 هر که را دنیا کند لاکم کردی / بی شکی هست او از قوم ساری
 هر که در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او بت پرست
 هر که او دنیا را دوز آن کرد / کرد نفلس در دنیا بد هیچ مرد
 هر که از دینی دوز پاید خلاص / در ره توحید حق باشد خلاص

هر که بند این جهان در هم شکست در ره تحقیق باشد حق پرست
 هر که از دنیای دوزخ آزاد گشت از نعیم جاودانی شاد گشت
 هر که از دنیا و شغل او برفت بر سر برکت الماوی نشست
 هر که ملک ابدی جهان برآورد در نعیم جاودانست شادوار
 هر که در دینی چیزی تنگری از نعیم جاودانی بر خوری
 خانه نفس است دینی سر بر بگذر از دینی و شو صاحب نظر
 هر که او در راه سبط بود بیکشی در کیش تقی شود
 هر که رجحانی شد او اندر جهان خاک او بهتر ز خون دیگران
 طالب راه خدا باشی هر از ره سبط ملعون کن گذر
 در ره حق دائمی مردانه باشی همچو مجنون بیدل و دیوانه باشی
 راه او از جاود دل ای مرد کار تا سوی از هر دو عالم نامدار
 بگذر از نفس بهیمی ای فقیر عاشقانه دامن مردان بگیر
 نفس است را اندر بر خورده جان خود در راه حق ایثار دان
 مبر و اندر راه یکدم و یار نیست بگذر از کون و مکار نیست
 جهد کن تا در ره معنی رسی در ضمیم نفس آن موی رسی

یا بنی

یا بنی و با وی باشی مد آم در بهشت عدن را بیم شاد کام
 که بجائی اندر بر ره ای جوان در بهشت درد باشی جاودان
 بنده من بشود میر و راه را تا به بینی حضرت الله را
 بنده من بشود خودی خود پیاز تا که عشق آید در بر ره پیروز
 چونکه عشق آید تو خود جانا شوی از مقامات بسته رجحان شوی
 عشق آنجا ره نماید مر تر آ عشق اینجا دل کشت بد مر تر آ
 که تواند راه حق عاشق شوی راه حق را آن مقامات لایق شوی
 اندر ره عشق آبادی هر تا شوی در راه معنی با خبر
 عشق را در ری بیاید ای فقیر درد باشد در دو عالم اوست گیر
 رو در بر ره درد خواه ای مرد کار درد باشد اندر بر ره اختیار
 درد شد در مقام عاشقان درد شد معشوق جانیدان
 در گذر از زهد و تعلید و بیانی درد باید اندر بر ره بر عیان
 هر که او را اندر بر ره در نیست خاک بر فرش که او خود مر نیست
 درد آمد اندر بر ره پیر راه هر که با در دست شد انگار شاه
 درد را بکنیز و بکند از هم درد باشد پیوسته ای اندر هم

در در آ بکزی با و ترک قال کن جسم خود در باز و در خانه کن
 در گذر از ذکر و فکر و قال و قبل در در آ بکزی بروی کرد نبل
 در در مآ دل مآ آمدست در در مآ دل مآ آمدست
 در در مآ ره نمود در وصل یار سه پنهان کرد مآ آ آشکار
 در در مآ بود اندر سه جا تا در در مآ بود اندر لا مکان
 در در مآ از خودی فانی بکرد در پنهانی خود بحق باقی بکرد
 در در مآ اگر دین در جهان تا بدیدیم سه پنهان و عیان
 در در مآ آ د هر دم صد صفا در در مآ آ د هر دم صد عطا
 در در مآ آ د هر دم خلعتی در در مآ آ د هر دم رفعتی
 در در مآ در جهان از آن کرد در در آمد جلایا آ شد کرد
 در در مآ آ د راه مصطفی در در مآ آ د سه مرتضی
 در در مآ آ د حال صوفیان در در مآ آ د سوز عا شقان
 در در مآ بر اندر لا مکان خوشی همی گشیم مآ با قدسیا
 در در مآ از خدا آگاه کرد در در مآ مآ به حق کوتاه کرد
 در در مآ آمد ضرب زدند بر سر بر هیبت عزت زدند

در در مآ

در در مآ در صف چاه در آن و آنکی در چاهان در کتار
 در در آمد رهبری راه عیان عاشق بی دردی باشد روان
 حکایات از رموز
 بیت صحابه بود در عهد رسول در سوزی داشت آن صاحب قبول
 و آنجا تا در بود آن مرد کار در دین را بود آن سه اختیار
 و آنجا در راه حق گویا بودی از ضعیفی جسم نایا بدی
 روز شب بنشسته بودی در دین و آنجا آنور مکن و مستمند
 گاه او را در پناه و گاه سه گاه در دینه و پشت و کمر
 او بپای هر سه سپر خود در بود جمله اجزای وی درد در بود
 در در معنی در دل و کار کرد جان و دل در راه حق ایثار کرد
 در در دین بود او مرد آ نه در در دین بود او فرزانه
 آشکارا بود در در آن ولی بود همچون بنی الهام شعی
 بود با در در آن ولی پاک دین نام کردند او در در آن بین
 در در آ بکزی نو در راه خدا در در آمد رهبر راه صفا
 همچو او تو در در آ کن اختیار تا سوی در راه معنی بخیار

همچو سیم بائش و در ایما بکوش می بنوش و ستر این اسر آروش
 بگذر از غیر خدا و مرد بائش در ره تو جد حق با درد بائش
 راه مرد آن درد آمد ای هر درد را بکنیز و بگذر زین حشر
 بگذر از کون و فساد و راه رو در صبریم حضرت الله رو
 چون گذر کردی ز کون ای خوش بعد از آن خوف در جا آید به پیش

فی منزل خوف ورجا

بعد ازین پیش آیدت خوف ورجا شادیت با غم بود ای مرتجا
 بت زما با وصل بائش ای فخر بکنما از بحر بائش بآز خیر
 گاه شاه و گاه رعیت آمدی که بکام و که بحسرت آمدی
 گاه باقی گاه فانی آمدی که نهانی که عیبانی آمدی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدی گاه شاه ورجا آمدی
 گاه صوفی گاه صادق آمدی گاه عابد گاه فاسق آمدی
 گاه عالم گاه عامل آمدی گاه عاقل گاه و جاهل آمدی
 کار از ترس خدا بگذر حتی که ز لاری آسیب رای تا حتی
 اندر به ره خار با خرم بود اندر به ره عشق با غوغا بود

اندر به

اندر به ره زهر با نوش آمدت اندر به ره عقل ما هوش آمدت
 اندر به ره وصل با هجران بود اندر به ره در با در ما بود با هجران
 اندر به ره خوف با شد با رجاء اندر به ره امن با شد با بداء
 کرد درین منزل بجائی ای فخر گاه شادی بینی و گاه بی زخیر
 بگذر از خوف ورجا ای مرد کار تا بجائی مبتلا ای مرد کار

حکایات از رموز

در خبر دیدم که بجای دایما بود در خوف از خدای با صفا
 روز شب در کعبه و زاری بداد دایما در ساز هیساری بداد
 دایما از خوف حق نالا بداد هر زمان در کار خود خبر آن بداد
 هر که مست عالم عرفا بود بر همه خلق جهان سطر بود
 ملکی عالم پیش او ملکی شود نه ملک در بحر او فلکی بود
 از میان خلق بیرون رفته بود در یکی کهسار او بنشسته بود
 دایما در خند بود آن امام بر سر کوهش بدی دایم مقام
 تا که عیسی در رسید آنجا ز راه و بدیجی را بیا سوز و آه
 آه میکرد و بر آری میکرد هر زمان از خوف حق فرود دست

گفت عیسی رحمت حق را مبین / جذکوی از برای راستین
 گفت یحیی که تو در فشرش نگر / جذبائی ای صاحب نظر
 عیسی گفت که رحمت سبست / حق تعالی گفت این خود اوست
 گفت یحیی کربیا بد جبریل / ابر ز ما آ بود کربیه دلیل
 در ز ما چیریل آمد با کمال / گفت میگوید شما را ذو الجلال
 نه رجا داند نه خوف ای شما / بگذرید از خویش و گردید بی شما
 بی شما شوای پسر در راه بار / تا تو بآئی درد دو عالم بختیار
 بی شما شود در راه مردان مرد / تا تو بآئی در بهار از آن دوزخ
 بی شما شود در میان خاص و عام / تا تو بآئی پیش حق مرد تمام
 بی شما شوای فقیر با آن باز / تا تو بآئی درد دو عالم تها باز
 بی شما شود در حق ای پسر / تا ز اسرار خدا بآئی خبر
 بی شما شود در توحید باش / و آنجا در ترک و در بجزد باش
 بگذر از خوف و رجا ای مرد کار / تا جمال دوست بینی آشکار

فی منزل انس و هبیت

بعد از این است و است ای / سالتا و طایب از دستگیر

انس

انس چون بادوست باشد رانما خرم نوی / انس چون بادوست باشد عالم آرم نوی
 انس چون بادوست باشد قطره دریا شود / انس چون بادوست باشد دره دریا شود
 انس چون بادوست باشد طالب مطلوب شود / انس چون بادوست باشد عاقل محب شود
 انس چون بادوست باشد جسم توجو جان شود / انس چون بادوست باشد جان تو جان شود
 انس چون بادوست باشد خاکدان شد آسمان / انس چون بادوست باشد آسمان شد ملکات
 انس چون بادوست باشد دوزخ حق جهنم / انس چون بادوست باشد لغت حق جهنم
 انس چون بادوست باشد این جهان دکان جهان / انس چون بادوست باشد نه تنها در جهان
 انس چون بادوست باشد تار نو در نوران / انس چون بادوست باشد دیوار نو در آن
 انس چون بادوست باشد ظلمت نور شود / انس چون بادوست باشد کلین تو کلینت
 انس چون بادوست باشد راه تو منزل شود / انس چون بادوست باشد کام تو حاصل شود
 هبیت حق جمله را یکسان کند / جسمها را چون سر برهما کند
 هبیت حق جمله را زیبا کند / و بر عددها را هم یکت کند

صلوات از رموز

سالتی بنیست نزد بایزید / گفت که لطف خدا بی بر میرید
 در رف حق را آنجا مر را نه / در میان عارفان فر را نه

راه حق را توبه جا کوشیده / و آنگاه از شوق حق جوئیده
 توبه آب وصل حق نوشیده / سیه اسیر خدا پوئیده
 سیه سجانی ز نوشد آشکار / در میان عاشقان آمد آزار
 جان و تن را در طلب بکد اخفی / تا کمال معرفت دریا فنی
 همه دو عالم را در میان با خفی / مرکب معنی در میان تا خفی
 از وجود خود ز خود فانی شدی / در بقای حق بحق باقی شدی
 دیده نفس بهیمی ده خفی / این جهان و آن جهان را سوختی
 از من مکن چون بنامند / در درون کند ویم بنامند
 کرد کارش را کسی بیرون نهد / در درون بی زادش و بندجوی
 سیر توان فکر آنا بر ترست / سیر توان عرش اعدا بر ترست
 مظهر تغید و تجرید آمدی / لاجرم در عین توحید آمدی
 غیر حق را اندرین ره سوختی / جسم خود بین را در میان ره سوختی
 و آنگاه در عین یک بینی بدی / لاجرم در ذات حق بینی بدی
 روزگار بست ای دل آشفته کار / تا بفعلت میگذاری روزگار
 طایفه اساتید را در راه تو / جده همچون چاکرند و شاه تو

عاشقان در راه توفیر آن شدند / عارفان از درد توبی جان شدند
 زاهدان از زهد تو وادان شدند / عالمان از علم تو در قان شدند
 پیران در ره تویی این دم بغین / تمام تو کردند سلف عارفین
 مشکلی افتاده اندر ره مرا / مشکل ما را بکن حل ای فتا
 تا کسی در رست در باز آرشد / قریب سالی از پی این کار شد
 اندرین ره میردم بی پادشاه / کار در دسینه دشت و کوه
 گاه اعلای و گاه پای اسفلی / گاه در غلیم و گاه در عافلی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدیم / که محبت و گاه محبوب آمدیم
 که موقد که محقق آمدیم / که منافق گاه سخی آمدیم
 گاه عاشق گاه صادق آمدیم / گاه زاهد که مغفد آمدیم
 هر زمانه تویی دگر کردیده ایم / مادرین ره راه را نماندیده ایم
 باز بدش گفت انس حق رسد / این صبا لانت کجا جایی رسد
 چو کم انس حق را حاصل شود / راه حق در پیش تو منزل شود
 اندرین ره جسم و جان یک بود / طالب و مطلوب مرد و آن بود
 علو را در غلی بینی ای پسر / بسنوا این سر آرد و صواب نظر

نور ظلمت را به بینی آشکار
فهم کن اسرار را ای مرد کار
عشق و عاشق مرد را محبوب دل
سالت و طالب همه مطلوب دل
یا فتی ایجا بود نایافته
کم سزا اینجا بود پیدا شد
هست دانی در بر ره غافل
خیز و نه آن سوا که ز غافل

فی منزل انس و جلیس

بعد از بنی انس با جلیس
اندر بن منزل شود روح انس
و آنجا بنشیند با نشی با خدا
فارغ از کبر و تعاق و از هوا
روح تو در خلوة جانان بود
در صمیم وصل با رحل بود
یکدم ما حالی بنای از خدا
و آنجا از نور حق کبری ضیا
سر اسرار خدا حاصل کنی
چاودل در معرفت کامل کنی
در جلیس این جسم تو چو جان شود
در صمیم صفت سطر شود
در جلیس با خدای مصطفی
در جلیس با صفای با وفا

حکایات از رموز

بود در ویستی مآفرای غلام
سال و نه اندر سفر بودی مدام
بارها در راه او کم رفته بود
خان مردم را ز بارت کرم بود

عرضه عالم همه کردیده بود
بس ربا ضنها که بکسیده بود
عمر خود را در سفر بکداخته
بهره ادا از سفر نایافته
و آنجا میگرد در عالم طواف
رفته بود آن مرد تا دما قاف
آبله کرده ز ما در پائی او
او بکندی و به پستی در رکو

همچنین میرفت او در ره مدام
تا رسید اندر خزان و السلام
در خزان بود قطب نامدار
شیخ عالم بود سعید آن سربار
در کرامات و مقام عبات
بود آن مرد خدای خرم ران
در شرف پستوای عالمان
در طریقت ره نای صوفیان
در صفت و اصل بر حق بدار
و آنجا در عشق مستغرق بدان
نام او مشهور بود اندر جهان
ساکا مردی بود او از عیان
آن مآفر آمد از ره پیش شیخ
آبله در پائین تاره همچو میخ
در جلیس با همو مرد آن ای پسر
تا ز اسرار نهانی خبر

در جلیس آئی فقیر نور بین
صد هزار آن عالم پیر خور بین
در جلیس او نهین جاو جهان
سه سجائی شوهر دم عیان
در جلیس آئی دشمن با دادگر
تا دشمن و مرد نو در بدر

آنکه
نقیر صفتی

در جلیب آی و جمال حق بین در جلیب آی و جمال حق به بین
در جلیب آی و خدا را شاکر کن جان و دل را در ره حق شاکر کن
همچو مرد آن نکیه زن در کبریا آبله ازین مرد توئی بی ریا
بعد از آن بینی جلال با جمال اندرین معنی بود عین وصال
قطره اندر قدر دنیا او فستد ذره در خورشید و آلا او فستد
قطره اندر بحر نا پیدا شود قطره کی ماند همه دریا شود
محو کرد و صوت آفاق کل غیرها کفی بدل کرد و بدل
رخ نماید آفتاب آن جمال هر دو عالم محو کرد و در جمال
آنچنان که گفت عطار امین در کتاب منطق الطیر یقین
سایه در خورشید کم کرد و در عینا خود همه خورشید کرد و در بیان
گفته عطار خود از مغز بود لیکن اندر خد لباسی نظر بود
گفته عطار را تو حیدر آن دایم در ترک و در تجرید آن

حکایات از رموز

شیخ نعمانی بود در عین وصال محو گشته در جمال و در جلال
از وجود خویش فانی شده در بقای حق بحق باقی شده

از خودی

از خودی بگذشته آن مرد خدا دامن او در وصل بود آن صفا
از سکون و از طلب بگذشته بود با جمال اندر طرب پیوسته بود
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته جنبه وصل صفتی دو خسته
محبوب بود اندر جمال آن پاکباز ز آن نکردی گاه بیگانه او نماز
شیخ مایه چون از خودی خود پرست در صمیم صفت سطر است
آنکه باشد دامن او در جمال کی بود در زکوة فکر و فعل و قال
در بخارا بود پیری پاک باز گفت نعمانی بنکر از نماز
میر و موم او را بند مایم نماز بنده کی باشد در جوار بی نیاز
در زمان برخواست اندر ره قنار بود با او چل مرید پاک زان
دست را حبیبا ندید پر همون خیل سپهر آن آمد از پیشت بر وون
هر یکی بر لبه سر گشته سوار تا زبانه ساخته از دُنب مار
همچنان میرفت راه آن ذوقنون شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر دیوار نشست آن زمان رفت آن دیوار چون اسب زوان
آن فقیر آن شیخ را دیدند ز دور از قدم تا فک گشته غرق نور
بر نشسته بر یکی دیوار شاد می برفت دیوار در ره همچو بان

پیر گفت ای دم فدور آید ز سر من ندیدم همچو نیم مرد و پیر
 از قدمش با حیات آن جهان ما در به راه چاکریم و او قیام
 چون رسیدند آنرا تا یکدیگر در قدم او نهادند جمله سر
 اندر آن صحرای یکی چه یافتند بر سر آن چاه منزلت ساختند
 اندر آمد آنرا تا وقت نماز پیر و اصحابش فتادند درین آن
 بعد از آن آن پیر گفت ای کس بهار چه سبب رای بنگذاری نماز
 گفت نعمتی چون صبح آید نماز با تو بگذارم درین موضع نماز
 سر نهادند آنرا تا رفتند بخواب خواب چون شد حاجت آمدشان
 پیر با اصحاب قصد چاه کرد تا که آب از چاه آرد پیر مرد
 دلور آرد چاه افکند از حیاء دلو او در آب ترسید از کینا
 که چه هیچ آبی نبود در جگر آب او بکشد از بالای سر
 دست در زد چاه ترس خان زد روی در هم کند و بر سر خان کرد
 قصه بر رسیدند از آن شیخ طراز گفت نتوانم غور این قصه باز
 آنچه من دیدم عیان مست خراب هیچکس هرگز نه پند آن بخواب
 آمد آندم پیش شیخ انصاف دار روی خود بر دست و پای او نهاد

بغت چاه

دست

شیخ اندر چه فکندش دهم آن آب بیرون آمد از چه شد روان
 پیر و اصحابش وضوهای ساختند غسل کردند بعد از آن برخاستند
 بعد از آن گفتند تو اولی تری در صفت پیش آیی و میکنی رهبری
 رفت نعمتی آن را اندر نماز گفت تکبیر و نشست از کس بهار
 پیر و اصحابش بگفتند ای امام تو نکردی این نماز اینجا تمام
 شیخ دست از صوفیه بیرون آورد از از به هر موی او خولامی میکید
 چون که آن حالت بدیدند آنرا از حدیث عشق گفتند با خبر
 آنرا گفتند نعمتی و اصل است هر دمی عین وصال حاصلست
 هر که واصل شد بدو تکلیف نیست در میان جا و دل تعریف نیست
 هر که باشد در جمال ای تمام در مقام بندگی او را چه کار
 هر که باشد در کمال و در وصال از همه کاری برود او را ممال
 هر که باشد جسم را با او چه کار ز آنکه باشد عضو را با او چه کار
 هر که واصل شد بخت از تنگ تا نام و آنکه کامل شد بخت از رزق و نام
 هر که آمد با جمال و جلال خوشد از خویش در عین وصال
 هر که واصل شد بدست از تنگ تا شرفی زد وین جهان را کرد مالا

هر که و اصل شد برست از خاکدان هست با محبوب خور در لاکدان
 هر که و اصل شد زینج و چارگشت بکنج وحدت یافت بر خود را گشت
 هر که و اصل شد جمال حق بدید در جمال حق جلال حق بدید
 هر که و اصل شد عدوها را بر خفت هر دو عالم را بیک ارزنا فروخت
 جهد کن ای دوست تا واصل شوی بکوه دیک کب و بیکدل شوی
 والذین جاءهم و افرو صق جهد کن در راه تا بکری سبق
 هر که این راه باید در وصال از قیامت پیش حق شد مرد حال
 بادشاه و نایب این بند را این فقیری بی کسی افکند را
 ای خدای انبیای مرسلین ای خدای مؤمنین و مسلمین
 ای خدای انبیاء و اولیاء رحمت تو مصطفی و مرتضی
 ای خدای عاقلان و کما ملأ ای خدای عابدان و محضان
 ای خدای عارفان و عارفان ای خدای زاهدان و صوفیان
 ای خدای عالمات و عالمات ذات تو برتر ز فکر و از بیان
 ای خدای جمله وحش و طيور زندگی دادی تمامت را ز نور
 ای خدای بی نهایت جز تو نیست چون تویی بی حد و غایت جز تو نیست

مکت

مکتب الکتاب و صلت نامه شیخ فزید الدین محمد عطار و الحمد لله
 رب العالمین

جنت علیهم درویشی و الحاج صبیح آقاجی
 الحلوئی سلمه الله
 بدین توفیق
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶

7001



Soleymaniye U. M. H. Khatuni	
Kishor	Tajmir
Yeni	626
Est	